



عاشقان کوچک

sheyda77 کاربر نودهشتیا

صدای صحبتشان آن قدر بلند بود که همه ی افراد حاضر در کافی شاپ برگشته و به آن سه خیره شده بودند. سه دوست بودند که از سال اول راهنمایی با هم بودند. فریمه، نفیس، پرنیان. فریمه دختری بود با قد متوسط، صورتی گرد، دماغ کوچک گوشتی، گونه های برجسته، چشمهای نه چندان درشت قهوه ای، لبهای غنچه و کوچک و موهای بلند خرماپی. در کل صورت زیبایی داشت. نفیس کمی از فریمه کوتاه تر بود. موهای طلایی بلند، صورت کشیده، دماغش کمی قوز داشت اما نه خیلی محسوس. به صورتش می آمد. پوست سفید، چشمانی توسی که به بنفش می گرایید، لبهای کوچک و زیبا. قیافه ای غربی و بسیار زیبا داشت. پرنیان هم کمی سبزه بود و موهای مشکی زیبا و دریایی داشت. بینی کوچک و قلمی، لبهای قلوه ای و سرخ، چشمهای میشی. او نیز همانند دوستانش زیبا بود. هر سه دوستانی صمیمی بودند که سال سوم راهنمایی را پشت سر گذاشته بودند و در تعطیلات تابستان به سر می بردند.

فریماه: بچه ها!!! آگه با اون ازدواج کنه من می رم می رم!!

نفس: بابا این آقا محمد شمام کوره ها!!!!!! تو به این نازاری رو ول کرده، رفته سراغ اون ننه بزرگ که ۱ سال از خودش بزرگتره!!

پرنیان:!!!! اوووووووو!! حالا همچین می گی ننه بزرگ که انگار ۸۶ سالشه!! بدبخت ۲۱ سالشه! ولی عجب نکبیه ها!!!!!!

نفس: آره دختره ی بی سواده خیره سره آویزونه نفهم!!

فریماه از حرص خوردن نفس خندش گرفت و با خنده گفت:!!!! ههههه!! حالا خوبه غزال(همون دختره ی بی سواده خیره سره آویزونه نفهم) عشق منودز دیده!! تو چرا اینقدر حرص می خوری؟؟؟ نفس: خره، بده دارم باهات همدردی می کنم؟؟

سپس به حالت قهر رویش را بر گرداند. پرنیان گفت: قهر نکن خانومی! آقا مانی دوست نداره!! محمد پسرخاله ی فریماه بود. فریماه از دوران کودکی عاشق او بود ولی محمد حتی به زور به او سلام می کرد. مانی هم عشق دیرینه نفس بود. وضع نفس هم، چون فریماه بود. مانی و محمد با کسانی نامزد بودند که ۱ سال از خودشان بزرگتر بودند.

نفس با غیض گفت: بره بمیره پسره ی چلغوز!! بازار تو بغل همون آرمیتا جونش جولون بده!! کثافت!

پرنیان و فریماه غش غش خندیدند و فریماه گفت: دلت حسابی پره ها!!!!

نفس: پ ن پ می خوامی با این آشغالایی که به خوردمون دادی دلم خالی باشه!!!

فریماه: نمک شناس!! منو بگو که دلم به حالتون سوخت آوردمتون اینجا یه چیزی کوفت کنین!! پاشین بریم کلی کار داریم!

پرنیان: مثلاً"؟؟؟"

فریماه: مثلاً" نقشه واسه محمد!!

نفس: پایتم خففنن!

فریماه: چاکرتم!!

پرنیان: خب بابا!! بیاین بریم.

سپس فریماه به سوی صندوق رفت تا حساب کند.

مادرانشان به آنها اجازه داده بودند که ابتدا به کافی شاپ همیشگیشان و سپس به تئاتر بروند. تئاتر در پارک ایرانشهر برگزار می شد و آنها می خواستند پیش از شروع تئاتر، کمی در پارک قدم بزنند. روی نیمکتی نشسته و به فکر فرو رفته بودند.

نفس: فریماه ، این دفعه که دیدیش ندیدیش!!

فریماه و پرنیان از خنده منفجر شدند. نفس با بهت بهشان خیره بود.

نفس: و!!!!!! چرا می خندین؟؟

پرنیان: یعنی چی این دفعه دیدیش ندیدیش؟؟

نفس: منظورم اینه که اصصلا!!!!!! بهش محل نذار!!

فریماه با لحنی حزن آلود گفت: آخه تا کی بهش محل نذارم؟؟ تا کی تو غم عشقم بسوزم؟؟ تا کی وانمود کنم زندگیش برام مهم نیست؟؟ تا کی ...

به اینجا که رسید بغضش شکست و مانع از ادامه ی حرفش شد. نفس و پرنیان نیز همپای او گریه میکردند. تنها نفس او را درک می کرد چون خودش هم با عشق یک طرفه اش به مانی، دست و پنجه نرم می کرد...

پرنیان آهی کشید. دوستانش جلو چشمانش می سوختند. در آتش عشقی نا فرجام...!!

پس از آنکه کمی تخلیه ی احساساتی شدند، به سوی سالن تئاتر رفتند و سر جایشان مستقر شدند. نفس تا نشست گفت: ایول بچه ها!!! اون پاستیلای ردیف اولو نیگا!!!

فریماه: آخ جوووووون!!

پرنیان با خنده گفت: خوشم میاد به عجقاتون پای بندینا!!!!

نفس و فریماه همزمان با هم گفتند: برن بمیرن!!!

پرنیان: آره با با!! اول کنین اون نکبتای چلغوزو!!

نفس: اااااووووییییی!! توهین نکن!!!

پرنیان شکلکی در آوردو پرده ی نمایش کنار رفت.

فردای آن روز، وقتی نفس از خواب بیدار شد، ساعت ۷:۴۵ بود. خوابش نمی برد پس بیدار شد و آبی به دست و صورتش زد سپس به آشپزخانه رفت. پدرش هنوز به شرکت نرفته بود. پدرش، آقای شریفی ، مالک یک شرکت مهندسی بود. مادرش فرناز خانه دار بود. نفس: صبح به خیر مامی ددی!!

آقای شریفی: صبح به خیردختره قشنگم!

مادرش: صبح به خیر نفسم!

نفس مشغول مالیدن شکلات صبحانه روی نون تست بود که پدرش رو به مادرش
گفت: راستی خانوم، شب شام چی می پزی؟؟

فرناز: چون تابستونه و هوا گرم، یه چیز سرد درست می کنم. سپس ادامه داد: راستی نفسم
امشب آقای ملکوت با مانی و فرزانه میان اینجا.

نفس: شام؟؟!!

فرناز: آره

نفس: نه!!!

فرناز: وای! چرا؟؟

نفس: هیچی!! سپس آهسته گفت: تو روح مانی!! و بعد از مادرش پرسید: آرمینام میاد؟؟؟!

فرناز: وقتی مانی باشه، معلومه اونم هست!!

نفس بغضش را با آب پرتقال فرو داد. پس از رفتن پدرش به اتاقش رفت و در لب تاپش آهنگی
غمگین گذاشت و زار زار گریه کرد:

دل منو میشکونی به این آسونی

بگو چی شد اون همه گریه هات

می گفتم میشیم جدا

یه روزی از همدیگه چرا

حالام داری میگی دیگه نمیتونی

بمونی حتی یه لحظه با من

میری و خونه میشه

واسه ی همیشه پر غم

تو به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

بی معرفت نذار تنهام

تو به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

نذار بشیم جدا|||

نمیدونم که یهو چی شدش اصن

که میگذری انقد راحت ازم

ولی من هنوز میمیرم

واسه چشمات به خدا قسم

هنوزم میخوام سر رو پات بذارم

هنوزم رو تو همون حسو دارم

بگو تو هم دلت واسه من تنگ شده

جواب بده به سوالم

و به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

بی معرفت نذار تنهام

تو به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

نذار بشیم جدا!!!

با خود میگفت: چرا؟ آخه چرا لعنتی؟؟ آخه اون دختره ی کثافت چی داره که من ندارم؟؟

گوشی را برداشت و شماره ی فریمه را گرفت. پس از چندبوق: سلووم نفسک!!

نفس: سلام ماهیک!

-چته؟؟

-امشب مانی و آرمیتا و آقای ملکوت و زنش میان اینجا!!

-خوبه که خرهمه!!

-می گی چی کار کنم؟؟

-یه کم به خودت برس و یه لباس خوشمیل بپوش برو پایین!

-اوکی. تو کجایی؟؟

-خونه ی مامانیم.

-مقدم هست؟؟

-بود، رفت!

-کجا؟؟

-حمالیه غزال!!

-اااااههه! پسره ی دماغووو!!

-ولش کن! پاشو برو یه لباس انتخاب کن امشب بپوشی.

-اوکی عزیزم

-هرچی شد بهم بگو!!

-اوکی. بوس بوس بای.

-قربونت بای.

بالاخره ساعت ۷ مادرش به او گفت که حاضر شود، برای شب تاپ و شلوارک سرهمی یا همون اورالی به رنگ قهوه ای با ساپورت قهوه ای پوشید. پایین تنه ی لباسش از جلو مانند دامن و از پشت شلوارک بود. لباسش را عموییش از آلمان برایش آورده بود. عادت نداشت جلوی مردان نامحرم حجاب رعایت کند، ولی حتی الامکان لباس پوشیده می پوشید بنابراین ۱ ژاکت قهوه ای تا زیر سینه هم پوشید. کمی هم برق لب زد که رنگ پریده نباشد. شیشه ی عطر امور امور را روی خودش خالی کرد. موهای بلندش را موس زد. پدرش ساعت ۸ به خانه آمد. نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا درآمد. کمی طول داد سپس راه پله هارا در پیش گرفت. هنگامی که پله ها را طی می کرد به قیافه مانی نیز می اندیشید. چشمان عسلی وحشی، بینی قلمی، پوست برنز، لبهای قلوه ای، موهای خرماپی! خیلی جذاب بود. کسی که آرزوی هر دختریه!! قلب نفس به شدت می کوبید. او را دید! شلواری کتون قهوه ای، پیراهن مردونه ی کرم، ژبله ی قهوه ای و صورت ۶۰ تیغ شده!!! آرمیتا هم با آن موهای دکولوره شده و آرایش غلیببظظ و آن لباس تنگ نامناسب دستش را دور بازوان دخترکش او حلقه کرده بود!

نفس توی دلش گفت: نکبت کثافت!! این از غزالم بدتره!!!

وقتی آخرین پله را پشت سر گذاشت ، به سوی فرزانه رفت. فرزانه او را با عشق در آغوش گرفت وگفت: الهی قربونت برم دخترم، خوبی؟؟

نفس: خدا نکنه خانوم ملکوت! خوبم شما خوبین؟؟

-شکر خدا!

نفس: سلام عمو جووون!!

آقای ملکوت: سلام عمو جون خوبی دخترم؟؟

نفس: مرسی عمو جون! خوبم. سپس بدون اینکه به مانی نگاه کند، سرد گفت: سلام

مانی هم سردتر از او: سلام!

آرمیتا با تمسخر گفت: مدرسه تموم شد؟؟ تابستون خوش می گذره؟؟

نفس با حرص توام با غرور گفت: علیک سلام! منم خوبم، شما خوبین؟؟ بله مدرسه (این کلمه را با حرص بیان کرد) تموم شد! اگر شما بذارین، تابستونم عااااایه!!

مانی: بهتره مواظب حرف زدن باشی خانوم کوچولو!! فک نکن چون اینجا خونتونه و من برای خانوادت خیلی احترام قائلم؛ هر کاری خواستی می تونی بکنی!!

نفس: وقتی ایشون و به آرمیتا اشاره کرد تو خونهی خودم بهم احترام نمی ذاره، چه انتظاری از منه خانوم کوچولو می ره؟؟

مانی: آرمیتا زنه منه!!

نفس: کو نشونش؟؟ ضمنا"، به من چه؟؟

مانی:گفتم تا به زرم احترام بذاری!!

نفس:اوووو!!نه بابا!!هنوز نه به باره نه به داره!!

مانی:درست حرف بزنی!!

نفس:sorry mr.mani malakoot!!ok!!

مانی:اون روی سگ منو بالا نیار!!

-نه که الان پایینه!!

-زبونتو بچسبون به سقت!!

-شمام خودتو بچسبون به زنت باد نبرش!!و به دنبال این حرف به سالن نزد خانواده هاشان رفت.

بغض بدی راه گلویش را بسته بود.هنگام شام از همه عذر خواهی کرد و را اتاقش را در پیش گرفت.آنقدر در اتاقش زار زد که ۴ ساعت گذشت.ساعت ۱ مادرش او را برای خداحافظی با مهمان ها صدا کرد.وقتی پله ها را طی می کرد،سرش گیج می رفت چون روز اول عادت ماهیانه اش بود.تلو تلو می خورد.مانی با تمسخر گفت:نخوری زمین خانوم کوچولو!!پیام کمک؟؟

نفس:نه خیر لازم نیست!!شما به خودت زحمت نده!!

همه به حرفهای آن ۲ خندیدند.نفس پس از خداحافظی به اتاقش رفت و خوابید.

فریمه همراه مادر و پدرش به خانه ی مادر بزرگش رفته بودند.محمد هم که طبق معمول یا داشت به غزال اس ام اس می داد یا تلویزیون می دید.سر ناهار روبه پدرش،آقای ترابی گفت:بابا،شما نمی خواین برای من زن بگیریین؟؟

فریمه پس از اتمام حرف محمد به سرفه ی شدید افتاد .با خودش گفت:دختره ی عوضی!!کاش یه آتو ازش داشتم!!

آقای ترابی:فکر نمی کنی یه کم زوده؟؟؟

محمد:نه!!من ۲۰ سالمه!!

خاله نازی مادر محمد:آخه با کی پسرم؟؟

محمد:خب معلومه!!غزال!!

خاله نازی:آخه...

-آخه بی آخه مادر من!! نمی تونم تا آخر عمرم مجرد بمونم که!!

-کی گفته تا آخر عمرت؟؟ به کم دیگه صبر کن! به دختره خوب برات پیدا می کنم!!

-دختره خوب برای من فقط غزاله!! به دنبال این حرف سریع از پشت میز برخاست و موبایلش را برداشت و از آنجا رفت...

فریماه: بی اراده با غیض گفت: لووووس!!

خاله نازی: واقعا!!

فریماه تازه متوجه حرفش شد و لب به دندان گرفت. قرار بود شب همانجا بمانند. فکری در ذهنش بود که می خواست ابتدا با دوستانش در میان بگذارد، سپس در اولین فرصت آن را عملی کند...

چراغ گوشیش روشن خاموش می شد ولی نمی خواست جواب بده. حرفهای مانی برایش گرون تموم شده بود... نمی خواست محبت گدایی کنه. ولی گاهی اوقات دوست داشت در مورد احساسش به مانی بگوید ولی از شکستن غرورش می ترسید. قرار بود آن روز با پرنیان و فریماه به خرید بروند. شاید بیرون رفتن با آنها حالش را عوض میکرد. دختران آزادی نبودند ولی اجازه داشتند هفته ای ۲ بار باهم بیرون بروند. ساعت ۵ قرار بود جلوی خانه ی نفس اینا باشند. ساعت ۴:۳۰ نفس رفت سراغ کمدهش. یک مانتوی مشکی با شلوار آبی کاربونی و شال آبی کاربونی پوشید. کیف و کفش ورنی مشکی اش را هم برداشت. کمی هم لبلو به لبهایش زد. ساعت ۵ با مادرش خداحافظی کرد و رفت جلوی در. فریماه و پرنیان ۵ دقیقه بعد آمدند. فریماه یک مانتوی سبز پوشیده بود با شلوار مشکی و شال هم رنگ مانتویش. با کفشهای اسپرت مشکی اش که مادرش با سلیقه ی خودش آن را برایش خریده بود. پرنیان هم یک مانتوی آبی با شال آبی، شلوار جین یخی، کیف و کفش مشکی پوشیده بود.

نفس: به به به!! سلام! چه کردین!!

فریماه: پسرارو دیوونه کردیم!!

پرنیان: خب، حالا کجا بریم؟؟

نفس و فریماه همزمان با هم گفتند: تیرازه!!

پرنیان: پس باید با مترو بریم!

نفس: نهههه!! من با مترو نمیام!!

فریماه: غلط کردی!! هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد!!

نفس: باشه، ولی برگشتنه با تاکسی میایم!!!

پرنیان: باشه بابا!! گم شو بریم!!!
 پس از کلی دنگ و فنگ بالاخره رسیدند.
 نفس: بچه ها!!! من گشمنه! اول بیان بریم کافی شاپ!!
 پرنیان: نفس بمیری!! چه قد غر می زنی!!
 فریماه: نفس راس می گه!! اول بریم کافی شاپ!!
 پرنیان: وا!!!! ایی!! بریم!!
 در کافی شاپ نشسته بودند و حرف می زدند.
 فریماه: راستی بچه ها یادمون باشه یه چیزیم واسه روزین بخریم!!
 نفس: آره!! من می خوام لباسم بخرم.
 پرنیان: تو که بترکی انقد لباس می خری!!!
 نفس: وا!!!!
 پرنیان: وا کممن!!
 فریماه: پری چته؟؟
 پرنیان: هیچی!!
 نفس: راستشو بگو!! یعنی ما بعد از ۳ سال تورو نمی شناسیم؟؟
 فریماه: بگو دیگه!
 پرنیان: م... من ف... فک... ک... نم..
 نفس: فک کنی چی؟؟
 پرنیان: عا... عاش... شقه شروین شدم!! سپس نفس عمیقی کشید.
 نفس: همون پسر داییت؟؟
 پرنیان سری تکون داد. فریماه: آخییی! عزیزرزیزز
 پرنیان: بگذریم، دیروز چی شد نفس؟؟
 نفس تمام وقایع آن روز را بزایشان تعریف کرد.

فریماه: اه اه اه!! چندش!! چه زخم زخم می کنه!!!

پرنیان: خوشم اومد، خوب جوابشو دادی!!

نفس: اه اه اه، کثافت. می خواستم ل.....!!!!!! بچه ها! ۲ تا پاستیل دارن میان اینجا!!

فریماه: کجا؟

نفس: اینجا!

فریماه: اینجا کجاست؟؟؟!

نفس:!!!!!! ههههههههههه!! خر!!

فریماه می خواست حرفی بزند که نفس جیغ زد: بدوین!! باید بریم!

پرنیان: چرا؟؟

نفس: محض یرا!!!!

به دنبال این حرف از جایش بلند شد. فریماه پرنیان هم بلند شدند. همان طور که راه می رفتند ۲ پسر جوان نه چندان جذاب، به دنبالشان می آمدند. نفس گفت: بچه ها، اولین مغازه ای که دیدین برین توش!!

و فریماه با تکان سر حرفش را تصدیق کردند. سپس به داخل مغازه ای رفتند. نفس: حالا چی کار کنیم؟

فریماه: اصلا" بهشون محل نذارین!!

پرنیان: باشه بریم. و از مغازه بیرون رفتند. آن ۲ پسر باز هم دنبالشان آمدند!

یکی از پسرها: چه قدر کیفیت کوچولوئه!!

دیگری: دستای همو بگیرین گم نشین!! و یک دفعه جلوی فریماه ایستاد. فریماه اول ترسید ولی بعد به ترسش غلبه کرد. گفت: امرتون؟؟

پسری که تی شرتی کرمی پوشیده بود و چشمش فریماه را گرفته بود گفت: می شه تنهامون بذارین؟؟ و به نفس و پرنیان و دوست خودش اشاره کرد. فریماه نگاه عاجزانه ای به نفس و پرنیان انداخت. نفس ترس را تو چشمان فریماه دید، بنابراین گفت: نه!!!

پسر رو به فریماه گفت: شمارتو می دی؟؟

فریماه: نه!!

-من ب_دم؟

-نه!!

-می شه تنهایی صحبت کنیم؟؟

-نه!!

-پشیمون می شیا!!

-نه!!

-جز نه حرف دیگه ای نداری؟؟

-نه!!

-پس خدافظ!

فریماه بی هیچ حرفی عقب گرد کردو پیش دوستانش بازگشت.

نفس:وووووووی بیچه ها!!!!اگه یکی می دیدمون چییییییی؟؟

فریماه:اه!! ببند اونو چه قدر جیغ و ویغ میکنی؟؟؟حالا که کسی ندیدمون!!

پری:چه قد زشت بودن!!!

فریماه:نه بابا!! بدبختا!! می تونستیم از طریقتشون کلی محمدمو بچزونیم!!

نفس:فریماه دقت کردی ما هر پسریو که می بینیم، می گیم ایول از طریقتش محمد یا مانیو می چزونیم!!

فریماه:آره، منظورت چیه؟؟

نفس:عشق ما هوس بچگانه نیست!! چون ما جز اونا عاشق کس دیگه نیستیم!!

فریماه:آره...

پس از ساعت ها قدم زدن، نفس یک شال مشکی سرخابی خرید. فریماه هم یک تاپ، پری هم یک شلوار. خسته کوفته بودند. دوباره وارد کافی شاپ شدند. نشستند. نشستند و راجع به دوستانشان حرف می زدند. پری و فریماه کنار هم و نفس هم رو به رویشان نشستند. بود. ناگهان دستی روی میز قرار گرفت و صدایی گفت: خوشحال میشم زنگ بزنید!

نفس هینی کشید و فریماه با غیض گفت:||||||هههههه!! ترسیدم!!

پری: بی ادب!!!

پسری بود کچل!!! سراپا مشککی پوشیده!! از ۲ پسر قبلی کمی بهتر بود ولی بزرگتر. پس از آنکه شماره اش را گذاشت رفت!

فریماه: نفس بدون اینکه به شماره هه دست بزنی بخونش، پری توأم بزنش تو گوشیت. به موقه به درد میخوره!!

اینکار را کردند سپس نفس شماره را برداشت!!

فریماه: چه غلطی داری می کنی؟؟ پسره داره نگامون می کنه!!!

نفس انگار نمی شنید، به سوی سطل زباله ی نزدیک پسر رفت و شماره را پاره کرد و در سطل ریخت. پسر با بهت به او خیره بود! نفس خیلی ریلکس نزد دوستانش بازگشت. فریماه و پری یک دفعه از خنده منفجر شدند. نفس هم.

فریماه میون خنده گفت: بدوین باید بریم!

نفس: نه صبر کن! بابام الآن میاد دنبالمون!

پری: شکر!

نیم ساعت بعد پدر نفس به دنبالشان آمد . آنها را به خانه هایشان رساند.

۲ هفته از ماجرای مانی وتیراژه می گذشت . نفس روز به روز بیشتر عاشق مانی می شد و این مسئله ممکن بود خطرناک باشه! ۱۴ تیر بود. داشت تلفنی با فریماه صحبت میکرد.

فریماه: راستی!! پنج شنبه قراره بریم باغ دوست عمم! جمعه هم میریم باغ خاله ی مامانم!

نفس: پنج شنبه اون پسر عمه های اوسکلم هستن؟؟

فریماه: آره بابا!!! مگه می شه نباشن!!

نفس: اسماشون علیرضا و ایمان بود دیگه؟؟

فریماه: آره

نفس: جمعه چی؟ میلادم میاد؟؟

فریماه: کدوم میلاد؟؟ پسر دایی مامانم؟؟

نفس: پ ن پ!! دوست محمد!!

فریماه: نمی دونم شاید! محمدم به احتمال ۲۲% هست!

نفس: خوش بگذره!

فریمه: نفس؟؟

-هان؟؟

-بی حوصله ای!!

-نه بابا!

-چرا، یه مرگت هست! مربوط به مانیه؟؟

-نه!! چیزیم نیست!!

-اوکی، هر جور راحتی.

-فردا بهت زنگ می زنم، فعلا!!" او صدای بوق های ممتد خبر از قطع شدن تماس داد.

صبح جمعه نفس با رخوت از خواب بیدار شد. وقتی گوشی اش را روشن کرد ۵ اس ام اس و ۳ میس کال از فریمه داشت. سریع به سراغ تلفن رفت و شماره ی فریمه را گرفت. بعد از ۱۰ بوق بالاخره جواب داد:

-الو؟

اینقدر با ناز این کلمه را بیان کرد که نفس ۱ لحظه فکر کرد اشتباه گرفته!

نفس با تردید گفت: الو، فریمه خودتی؟؟

-آره عزیزم!! تو خوبی؟؟

-و!!!!!! چرا اینجوری حرف میزنی؟؟ گور به گوری چرا انقد دیر جواب دادی؟؟

-آره، اومدیم باغ با فامیلامون!!

-آها!! پس بگو!! محمد اونجاست یا میلاد؟؟

-هر دو عشقم!!

-اه اه اه!! گمشو بمیر! قطع می کنم دوباره زنگ میزنم مٹ آدم حرف بزن!

-اوکی! فعلا" بای عجم!!

-کووووووووفت!!" او قطع کرد. دوباره شماره گرفت.

فریمه: الو؟

-بای

فریمه بعد از اینکه گوشی را قطع کرد، یادش افتاد نقشه ای که کشیده بود را به پری و نفس نگفته است. تصمیم گرفت فردا صبح به آنها بگوید. نمی دانست پیشنهاد علیرضا را قبول کند یا نه! از طرفی به این فکر می کرد که محمد از کجا می خواست از موضوع باخبر شود! اگر باخبر می شد، اصلاً "براش مهم بود آیا؟؟ معلومه که نه! فریمه به چشم اون یه دخترخاله ی سادست!! از طرفی هم فکر می کرد با اینکار دل خودش آروم می گیره!! بنابراین تصمیمش را گرفت صدای میلاد رشته ی افکارش را پاره کرد: فریمه، تو هپروت به سر می بری؟؟

فریمه: نه!!

میلاد: بیا اینجا بشین ببینم!!

-نه میلاد! مامانم کارم داره!!

-بهت گفتم بشین!! و دستش را گرفت و کشید. فریمه نشست و میلاد غرق گفت و گو با محمد شد. فریمه چندبار سعی کرد از آنجا برود ولی هربار میلاد دستش را می گرفت و او را مجبور به نشستن می کرد در پایان هم میلاد رو به محمد گفت: محمد چه دخترخاله زبون نفهمی داری!!

محمد هم در پاسخ پوزخندی زد. فریمه عصبانی شد و گفت: آقا میلاد، زبون نفهم خودتی!! سپس رو به محمد گفت: محمد خان شمام برو به غزال جونتون پوزخند بزن!! این حرف را کاملاً "ناخود آگاه زد. پیش از اینکه بتواند از ویلا خارج شود، محمد در یک حرکت ناگهانی دستش را گرفت و گفت: چی گفتی؟؟

فریمه: ه...هی...چی!!

محمد: برو بیرون نبینمت!!

میلاد ناراحت از حرفی که زده بود دست محمد را گرفت و گفت : ولش کن!!

فریمه با بغض خیلی سریع از ویلا خارج شد. توی دلش به محمد و میلاد فحش می داد. بالاخره اون روز کذایی به اتمام رسید.

صبح شنبه فریمه خیلی سریع شماره ی پری را گرفت و نقشه اش را برایش تعریف کرد. پری یک شنبه یعنی فردای آن روز را برای اجرای نقشه مناسب دید. فریمه موضوع را به نفس هم گفت.

نفس: من می ترسم!! اگه بره به محمد بگه چی؟؟

فریماه: قسمش می دیم!! قابل اعتماد!!

نفس: پس خونه ی ما!!

-زحمت نیست؟؟

-نه بابا!!

-اوکی!!

-می بینمت!! بای

-بای عزیزم!

خوبیش این بود که خانه هایشان ۲ کوچه بیشتر با هم فاصله نداشت.

صبح روز بعد هر سه در خانه ی نفس اینا جمع شدند.

نفس: خب چی بگیم بهش؟؟

فریماه و پرنیان باهم گفتند: نمی دونم!!

نفس دندون قروچه ای کرد و گفت: بترکین باهم!! بی...!!! هییییننن!! بچه ها آنلاینه!!

فریماه و پرنیان عین بختک روی لپ تاپ افتادند.

پری: آخ جوووووووون!!! پس کارمون کلی راحت می شه!!

نفس: خب شروع می کنیم. و با آی دی جدیدی به او پیام داد: سلام

-سلام. شما؟؟!

-یه آشنا!!

-می شه واضح بحرفین؟؟ آرم عصبانیت.

-اول باید قسم بخوریو یه قولی بهم بدی!!

-اصا" چرا باید قسم بخورم؟؟

-چون موضوع مربوط به دوست صمیمینه!!

-دوست صمیمیه من؟؟؟؟ آرم خنده.

-بله!! دوست صمیمیت! محمد!!

-محمد ترابی یا رحیمی؟؟
 -چه قد تو باهوشی آخه پسر!!محمد رحیمی که دوست صمیمیت نیست!!
 -پس همون ترابی!!
 -آره!!آرم عصبانیت.
 -خب حالا امرتون؟؟
 -شما اول قسم بخور!!
 -باشه بابا!!قسم به جون مادرم که حرفاتو به کسی نمی گم!!
 قیافه ی نفس،پریو فریمه در آن لحظه دیدنی بود!!
 نفس:فریمه؟؟چی بگم حالا؟؟
 فریمه:بگو که من فریمام!
 نفس:می خواى بیا خودت بگو!!
 -نه من نمی تونم!
 نفس دوباره شروع به تایپ کرد:
 من فریماهم میلاد!!
 -چییبیبیی؟؟
 -فریماهم!دختر خاله ی محمد!!
 -منو سره کار گذاشتین؟؟
 -معلومه که نههههههه!!
 -برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!!
 -میلاد به جون مامانم من فریماهم!
 -پس اگه اینجوره،بگو ببینم،من سره چی تورو اذیت می کردم؟؟
 نفس رو به فریمه گفت:سره چی؟؟
 فریمه:محمد رحیمی
 پری:راستی این کدوم میلاده؟؟پسر دایی مامانته ، فریمه؟؟یا دوست محمد؟؟

فریماه یکی زد پس کله اشو گفت: یعنی من دیروز اونهمه بت گفتم نفهمیدی؟؟

پری: نه!

فریماه: دوست محمده دیگه خره!!

پری: آهان!

نفس هم چنان مشغول چت بود:

خب حالا دیدی خودمم؟؟

- آره ولی فریماه، تو چی می خواستی راجع به محمد به من بگی؟؟

- من عاشق محمدم میلاد!!

- چیییییییییی؟؟

- از بچگی عاشقتش بودم!

- این واقعا" عالیه فریماه!!

- چیش عالیه؟؟ اینکه محمد قراره با غزال ازدواج کنه؟؟

- راستشو بخوای من زیاد با غزال موافق نیستم!!!

- چرا؟؟

- چون اولاً" ۸ ماه از محمد بزرگتره، دوما" نه اون عاشق محمده نه محمد عاشق اونه!!

فک دخترها کف زمین دوی ماراتون می رفت!!! نفس خیلی سریع به دستور فریماه نوشت: از کجا می دونی؟؟

میلاد: این از رفتاراشون کاملاً" مشخصه!!

- حالا من این وسط باید چیکارکنم؟؟

- صبر!! من با محمد حرف می زنم!!

- نههههههه!!!!!!

- نگران نباش، راجع به تو بهش چیزی نمیگم!!

- مرسی!

- خب من دیگه باید برم دنبال محمد که بریم دانشگاه

- باشه! فعلاً"

-فعلا"

پس از اینکه کارشون به اتمام رسید، جیغی از سر خوشحالی زدند.

۱ ماه از ماجرای چت و میلاد می گذشت. از آن روز به بعد نور امیدی قلب فریمه را روشن کرد. ۱ روز در خانه ی مادر بزرگ فریمه جمع بودند که محمد رو به مادر فریمه گفت: راستی خاله فریبا پس فردا یعنی جمعه خونه میلاد اینا دعوتیم!

مامان فریمه: کدوم میلاد؟؟

محمد: دوستم، میلاد هدایتکار!

-آهان.

فریمه لبخندی از سر رضایت زد.

نفس از همان روز که فهمید فریمه اینا جمعه در خانه ی میلاد اینا جمع اند، مشغول به انتخاب کردن لباس برای فریمه بود. روز ۵شنبه با پری خانه ی فریمه اینا بودند.

نفس: فریمه بیا این بلوز دامنرو بپوش! و به بلوز ساتن گلبنه ای که روی سینه چین می خورد و با دامن کتون قهوه ای تا روی زانو اشاره کرد.

پری: اااااوووو!! نفس!! امگه می خواد بره پارتنی؟؟؟؟!!

فریمه: وا الله!!

نفس: پس این تاپ سبز رو بیا با اون شلوار جین مشکیت بپوش.

این دفعه تاپ سبزی را می گفت که روی سینه حالت ضربدری داشت و روی یقه اش مروارید دوزی شده بود. هم شیک بود، نه خیلی باز، کاملاً مناسب بود.

فریمه: آره این خیلی عالیه!!

پری: خدارو شکر این یه مشکل حل شد!! اوه اوه!! ساعت هفته!! نفس پپر بریم!!

نفس: اوکی. سپس سریع مانتو روسری اش را پوشید پری هم. پس از خداحافظی و تشکر از مادر فریمه، به سوی خانه هایشان راه افتادند.

جمعه بعد از ظهر، فریمه مشغول لباس پوشیدن بود. همان لباسهایی را که نفس گفته بود پوشید. کمی هم برق لب زد. با صدای مادرش که می گفت بریم، مانتو و شالش را هم پوشید. سپس به طبقه ی پایین رفت. مادر و پدرش حاضر بودند.

پس از نیم ساعت به خانه ی میلاد اینا رسیدند. فریمه تا چشمش به محمد افتاد، می خواست بمیرد!! همان لباسی را پوشیده بود که فریمه برایش از یزد سوغات آورده بود!! فریمه سعی کرد بدون اینکه به او نگاه کند به بقیه سلام کند، وقتی هم به او رسید، سلام نکرد و در دورترین مبل از محمد نشست. محمد تعجب کرده بود ولی به روی خودش نیاورد. میلاد که شاهد این صحنه بود با خنده به محمد گفت: می بینم که قهوه ای شدی داداش!

محمد: ببند فکتو میلاد!! اصلا" مگه اون کیه؟؟ دختره ی خیره سر!

میلاد: خلاق هرچه لایق!!!

محمد: اونش دیگه به شما مربوط نی!

میلاد شانه ای بالا انداخت و رفت.

پس از نیم ساعت نفس به فریمه زنگ زد و یه جیغ رنگ و وارنگ کشید: فریییییییییما!!! اه!!

فریمه: درد! با اون صدات! دختره ی ایکیبری!!

-ایکیبری محمده!!

-خفه شوووو!!

-می خواستی بهم نگی ایکیبری!

-خب حالا! درد تو بگو!!

-عوضییییییییی!!

-مانیه!! چی کارم داشتی??

-مقدم هست??

-آره!! همون بولوز قهوه ای رو پوشیده!!

-راس میگی?? همون که از یزد برایش گرفتی??

-آر... صدایی حرفش را قطع کرد: فریمه، وقتی داشتی میومدی تو اتاق با تلفن حرف بزنی، محمد یه نگاهی بهت کرد که نعره ی شیر تو دهنش می ماسه!!

نفس از اونور خط که حرفهای میلادو شنیده بود همچین زد زیر خنده که میلادم صدایش را شنید.

نفس با قهقهه گفت: صدای میلاد بود؟؟

فریمه: آره!!

نفس: وای!!!! ای بهش بگو خیلی با مزست!!

فریمه با خنده گفت: میلاد نفس می گه خیلی با مز... صدای کوبیده شدن در به دیوار حرفش را قطع کرد. محمد با چشمانی قرمز وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و نعره زد: شما ۲ تا اینتو چه غلطی می کنید؟؟

میلاد: صداتو بیار پایین!! چرا نعره می زنی؟؟

محمد: میلاد فکتو ببیند تا خوردش نکردم!

فریمه رسماً "خشک شده بود! نفس هم پشت خط همین وضعو داشت!!

میلاد: چرا آمپر می چسبونی؟؟ اوادم فریمه و صدا کنم واسه شام!! در ضمن اصلاً" به تو چه که ما چرا اینجا تنها بودیم؟؟

محمد: به من ربط داره چون دخترخاله!! توام عین برادرمی!! فریمه ازت انتظار نداشتم!!

فریمه همانطور گوشه را کنار گوشش نگه داشته بود بنابراین با صدای جیغ نفس (این نفس چه قد جیغ جیغونه!!!!) که می گفت: بگو تهمت نزنه به خودش آمد و سریع گفت: بهت اجازه نمیدم بهم تهمت بزنیییی محمد!! میلاد اوامد منو برای شام صدا کنه! منم یه ذره راجع به دانشگاتون ازش پرسیدم!! ضمناً" دره اتاقم نیمه باز بود!!

محمد: خب تو تنها تو اتاقه میلاد چی کار می کردی؟؟

فریمه: اولاً" که اینجا اتاق مهنوشه (خواهره میلاد که به تازگی ازدواج کرده بود) دوما" داشتم با دوستم نفس حرف می زدم!! بدبخت الان پشت خط خودشو خیس کرده!!

محمد گوشه را از دست فریمه قاپید و گذاشت کنار گوشش. نفس هم پشت خط داشت جیغ می زد: بدبخت خودتی فریمه بی شعووووور!! کتافت، عمت خودشو خیس...

محمد با صدایی که در آن خنده موج می زد حرف نفس را قطع کرد و گفت: یه نفسی تازه کنین بعد دوباره ادامه بدین!!!!

نفس با لکنت گفت: ب...ب...بخ...بخشید. شما پ...پس...پسر خاله ی فریمه این؟؟

محمد: بله، گوشه با خودش! و گوشه را به دست فریمه داد و خیلی آروم گفت: معذرت!!!

فریمه وانمود کرد نشنیده. به نفس گفت که بعداً" باهاش تماس می گیرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

محمد رو به میلاد گفت: معذرت می خوام داداش!

میلا: برو از فریماه عذر بخواه! چون اینجور تهمتا برا دخترای پاکی مٹ اون گرونتر تموم میشه!! و از اتاق خارج شد.

آن شب نفس پیش از اینکه بخوابد، داشت با افکار ضدو نقیضی که به سراغش آمده بود می جنگید. آیا مانی عاشق او می شد؟؟ آیا آرمیتا را فراموش می کرد؟؟ چرا...؟؟ یعنی می شد؟؟ عشق در نظر او چیز مقدسی بود. حسی که وقتی محبوبت را می بینی، قلبت به شدت به دیواره بکوبد. گونه هایت از شرم سرخ شود. او در برابر مانی این حس هارا داشت. باید مانی را فراموش می کرد؟؟ باید مانی را از ذهنش دور می کرد. نباید زندگی اش را به خاطر هیچ و پوچ تباه می کردمانی می خواست با آرمیتا ازدواج کند. پس او در قلبش جایی نداشت!! تصمیمش را گرفته بود!! باید مانی را فراموش می کرد... انقدر فکر کرده بود که نفهمیده چه گونه خوابش برد.

صبح روز بعد نسبتاً" حال بهتری داشت. صبح مثل همیشه از خواب بیدار شد و پس از خوردن صبحانه مثل تمامی دختران هم سن خودش به سراغ تلویزیون رفت. کانالهای ماهواره ای را حدود ۲۰ بار بالا و پایین کرد. هیچ!! سمت پله ها رفت و راه اتاقش را در پیش گرفت. تلفن را برداشت و شماره ی فریماه را گرفت. بهد از ۱۱ بوق بالاخره صدای خواب آلودش در گوشی پیچید: تو نمی داری من یه بار صبح تا ساعت ۱۲ بخوابم!!!!!!

-خره مگه تو خرسی که انقد می خوابی؟؟

-نه که تو خیلی می داری!!

-ساعت یازدهه!!

-بابا من که کاری ندارم! مامان! بابام سره کارن! حوصلم سر می ره خو!

-منم الان مامانم کلاسه بابام شرکته! ولی مٹ تو انقد نمی خوابم!!

-خب حالا!!! چه خبر؟؟

-هیچی بابا! امروز زبان دارم!!

-آخ منم!! هم وورکامم ننوشتم!! چه زبانی داری امروز؟؟ فرانسه یا انگلیسی؟؟

-انگلیسی بابا!!! اه اه!! این میسمون عینهو میت متحرک می مونه!! همش زر میزنه!! اصا" دریغ از یک لبخند!!

-آره مال مام همینجوریه!!

-خب دیگه چه حال و خبر؟؟

-هیچی فعلا!!

-اوکی پس برو بخواب! منم برم بشینم یه کتابی چیزی بخونم!!

-خب تو که می خواستی ۲ کلمه چرت و پرت بگی، می رفتی جلو آینه به خودت می گفتی!! چرا منو از خواب نازم بیدار کردی؟؟ اه! داشتم خواب می دیدم محمد برام بستنی خریده!!

نفس با خنده گفت: حالا چه طعمی بود؟

فریماه با لحن بچگانه ای گفت: توف ترنگی!

نفس: خب پس برو بقیشو بخور!! بای!

-بمیری!! بای!!

پنج شنبه، روز عروسی مریم، دختر دایی پری بود. نفس و فریماه بیش تر از او ذوق داشتند. پری کمی به خاطر حضور شروین مضطرب بود. نفس که پی به درون داغون او برده بود، گفت: پری، نگرانی؟؟

پری سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. فریماه: به خاطر شروینه؟؟

پری سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

نفس: بی خییییی! بابا!! برو واسه خودت خوش باش!!

پری: می ترسم!! خیلی زیاد!! اگه اون کسی دیگه ای ... به اینجا که رسید، نتوانست ادامه بده.

فریماه شانه های او را گرفت و گفت: پری!! به من نگاه کن!! شروین کسی رو نداره!! مطمئن باش!!

پری: از کجا می دونی؟؟

فریماه: دلم اینو می گه! پری! یه کم صبر کن!! اون هنوز تو رو بچه می بینه!! ابدار یه کم تغییر کنی!! اون وقت دیگه اون تورو می بینه!! من رو ببین! وضعمو ببین!! فکر می کنی اینجور سوختن و ساختن برام راحت؟؟ اینکه به محبوبم نزدیک باشم! خیلی نزدیک ولی باهش غریبه ترین باشم!! اینکه ببینم با یکی دیگه خوشحاله و من تو خلوت خودم اونو بپرستم!! ببینم که بهم تیکه میندازه، بهم بی محلی می کنه ولی دم نزنم!! پری ببین!! ببین... من حتی یه پوزخند رو لبش به من رو، غنیمت می دونم!! هرروز ببینم که چه جوری جور اون دختررو می کشه! می برتش سره کار، میارنش خونه، به خاطرش تو روی باباش وای میسته!! در حالی که برای من تره هم خرد نمی کنه!! هیچ انتظاری ازش ندارم!! اون در قبال من وظیفه ای نداره!! اگه بفهمه من دوسش دارم، مطمئنا" می گه این یه هوس کودکانست!! ولی نمی دونه ظاهرش خوشه

ولی درونم ... نمی دونه عشقش وجودمو به آتیش کشیده... من حتی وقتی ۵ سالم بود، وقتی اتفاقی برایش می افتاد، حس می کردم دارم شکنجه می شم!! پری!! اینارو بین!! پس نگران نباش!! ولی شروین با تو خوبه!! توکل کن به خدا!!

نفس: بچه ها! من می خوام به چیزی بهتون بگم!!

پری و فریماه همزمان با هم گفتند: چی؟؟

نفس: من می خوام مانیو فراموش کنم!! می خوام مزه ی عشق و وقتی بزرگتر شدم با تمام وجودم حس کنم!! مانی عاشق من نیست!! منم دلم نمی خواد محبت گدایی کنم! می خوام چند سال دیگه، عاشق کسی بشم که با تمام وجود منو بخواد!! کسی که لیاقتمو داشته باشه و لیاقتشو داشته باشم!!

پری: یعنی دیگه مانیو دوست نداری؟؟

-چرا... ولی دیگه نمی خوام خودمو گول بزنم!! اون منو دوست نداره!! بذار به بارم شده منطقم جای احساساتمو بگیره!!!

روز عروسی فرا رسید! پرنیان و مادرش از صبح به آرایشگاه رفته بودند. پری موهایش را فر کرده بود به حالت باز و بسته جمع کرده بود. لباسش دکلمه ی یاسی رنگ بود که تا روی زانویش بود و روی کمرش سنگ دوزی شده بود. آرایش نداشت.

وقتی به باغ رسیدند، شروین، پدر پری، پدر مریم (عروس)، مهدی (برادر مریم) جلوی در ایستاده بودند و پری می خواست به شروین سلام کند، سعی کرد به چشمانش نگاه نکند.

در باغ هنگام رقص شروین رو به پری گفت: افتخار می دین به دوری باهم برقصیم؟؟

پری که در دلش غوغا بود، آرام گفت: آره!!

شروین دستش را گرفت و او را به سمت محل رقص برد. هر دو شروع به رقصیدن کردند.

بیا کنارم سرو ناز بی تاب

بیا کنارم زیر طاق مهتاب

عطش ببازیم به نسیم دریا

غزل برقصیم تا طلوع فردا

بیا کنارم ساقه ی بهاره

رو فرش برگ و پولک ستاره

خمار شعرم می شکنه پیش تو

عجب شرابی نفس تو داره
گل بهارم ، در انتظارم
حریق سبزی ، بیا کنارم
تن حریرت جوی عطر جاری
صدای گرمت حیرت قناری
بذار بگیرم مثل تور دریا
تو رو در آغوش ماهی فراری
بیا کنارم سرو ناز بی تاب
بیا کنارم زیر طاق مهتاب
عطش ببازیم به نسیم دریا
غزل برقصیم تا طلوع فردا
گل بهارم ، در انتظارم
حریق سبزی ، بیا کنارم
اگه بدونن ابر و باد و بارون
چه دلنوازه این شب مهربون
هجوم میارن روی چرت کوچه
صدای شهرو می برن آسمون
غروب گذشت و شب رسید به نیمه
تب تو می خواد گل سرخ هیمه
بگو بخوابن همه اهل دنیا
هنوز یه نیمه مونده از شب ما
گل بهارم ، در انتظارم
حریق سبزی ، بیا کنارم

پس از اتمام آهنگ، شروین خیلی ناگهانی دست پری را بالا آورد و بوسید. سپس بی هیچ حرفی رفت!!! پری همچنان خشکش زده بود. نفسش به سختی بالا می آمد. نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت!! احساس خوبی داشت. حد اقل کمی جای امید داشت. شاید او هم به پری علاقمند بود!!

بالاخره آنشب دوست داشتنی برای پری، مزخرف برای فریمه و عالی برای نفس به پایان رسید.

-آخ جوووونمی!! تموووووم شد!!

این صدای نفس بود که از خاتمه یافتن امتحانات نهاییشان بی نهایت شاد بود. حدود ۳ سال از آن روزهای گاه تلخ و گاه شیرین نوجوانی می گذشت. روزهایی پر از خاطره برای این ۳ دوست که حال سال سوم دبیرستان را پشت سر گذاشته بودند و سال دیگر کنکور داشتند. فریمه همچنان عاشق محمد بود. شانسی که آورده بود، این بود که پدر غزال همچنان با محمد مخالف بود و اجازه نمی داد که تنها دخترش با او ازدواج کند. پری هم شروین را دوست می داشت اما نفس... مانی با آرمیتا ازدواج کرده بود و چندان از زندگی اش راضی نبود چرا که آرمیتا مدام همراه با دوستانش به مهمانی، سفر و جاهای دیگر می رفتند. وقت چندانی را به مانی اختصاص نمی داد و از قرار معلوم تنها عاشق پولهای مانی بوده نه خود او!!! مانی هم حق اعتراض نداشت زیرا پدرش ۳ سال پیش، قبل از ازدواج، به او گفته بود که اگر می خواهد در آن سن کم یعنی ۲۰ سالگی ازدواج کند، باید تا آخر با زنش بماند والا او را از ارث محروم می کند! مانی هم که در آن سالها فقط به ازدواج با آن عجزه فکر می کرد، حرفهای پدرش را قبول کرد! به گونه ای با ازدواج با آرمیتا حکم بدبختی خودش را امضا کرد!! این که نفس آن روزها چه حالی داشت بماند!!! اما هرطور بود توانسته بود با خودش کنار بیاید. هنوز کاملاً "مانی را فراموش نکرده بود ولی دیگر آنچنان عاشق و شیفته اش نبود.

فریمه: ایول!! دوباره تابستون و عشق و حال!!

نفس: آره حتما!!! همین فردا مامانامون میرن کلاس کنکور ثبت ناممون می کنن، قشنگ حال کنیم!!

پری با لب و لوجه ی آویزون گفت: وای نه!!

نفس: دیگه!!

پری جیغی کشید و گفت: ایول!! عاشقتم فریمه!!

نفس: می دونی چند وقته هوس یه همچین مهمونی ای رو کردم؟؟!! حال کیا دعوتن؟؟؟

فریماه: تو، پری، پگاه، روزین، نیلو، شکیا (دختر خاله ی فریماه)، آجی بهناز (خواهر محمد)،
مهشاد و مهسا (دختر دایی های فریماه).

نفس: بی شعووور!! اینارو که می دونم!! خره پسرارو بگو!!

فریماه: نه دیگه اونش سورپرایزه!!

پری: درد!! بگو!!

فریماه: محمد، میلاد، اون یکی میلاد، سهیل (پسر خاله ی مامانش)، ایمان، علیرضا با
دوستاشون.

نفس: تعداد پسرا که کمتر از دختراست!! اه!! خب این که نمی شه پارتی!!! ایش!!

فریماه: جوش نزن خره!! هر پسر یا دختری خواستی با خودت بیار!!

نفس: راس می گی؟؟ آخ جون!! من ۶ نفر مد نظر دارم!

پری: منم ۵ نفر!!

نفس: حالا محمد و دوستش میلاد، میان؟؟

فریماه: آره بابا!! بهش گفتم!!

نفس: آخ جوووون!! چه عالی!! من که می خوام کلی به خودم برسم!!!

فریماه: چی می خوای بیوشی؟؟

نفس: نمی دونم!!

فریماه: تو چی پری؟؟

پری: منم نمی دونم!!

فریماه: راستی!! شما ۲ تا باید زود تر بیاین که موهای منو بعد خودتونو با کمک هم درست
کنیم!! تازه!! شما ها خیر سرتون دوستای صمیمیمینا!!!

نفس: خب پری! پاشو بریم من می خوام لباس انتخاب کنم!! فریماه پس من ۵ شنبه ساعت ۹
صبح اینجام!! بعدشم تا ۵ شنبه هیچ کدومتون بهم زنگ نمی زنین! چون کلی کار دارم! از
مامیتم تشکر کن! من رفتم! بای!!

بالاخره صبح ۵ شنبه فرا رسید. نفس و پری تعدادی از اقوامشان را دعوت کرده بودند. البته همه
ی این اقوام زیر ۲۵ سال، سن داشتند. نفس رأس ساعت ۹ دم خانه ی فریماه اینا بود و چیزی
حدود ۵ تا ساک دستی، با خود وسایل آورده بود! پری هم حدود نیم ساعت بعد آنجا بود.

فریماه: نفس چه خبره؟؟!!

نفس: بابا بعد این همه سسال، قراره چشممون به جمال این آقا محمد خان و میلاد خان روشن بشه!! باید یه ذره به خودم برسیم!!!

پری: راس میگه!!

فریماه: باشه بابا!! حالا بگین من موهامو چی کار کنم؟؟؟

چند ساعتی سر این که چی بپوشند و چی کار کنند بحث کردند تا اینکه مامان فریماه آنها را برای ناهار صدا کرد. قرار بود تعدادی مستخدم برای پذیرایی از مهمانها بیایند. پس از صرف نهار دخترها به اتاق فریماه رفتند تا حاضر شوند.

رأس ساعت ۷ دخترها کاملا حاضر بودند. نفس ۱ پیراهن مشکی تا روی زانو پوشیده بود که تمامش از چین های طبقه طبقه تشکیل شده بود و ۲ چین آخرش به رنگ قرمز بود. زیر سینه هم پایونی مخمل به رنگ قرمز داشت. کفشش هم قرمز بود با پاشنه ۶ سانتی. موهایش را هم فر کرده بود و آرایش چندانی نداشت.

پری هم لباسی زرد پوشیده بود که دکلته بود و تا روی زانو بود که زیر دامنش چند طبقه پارچه داشت که باعث می شد لباسش کمی پف دار به نظر بیاید.

و اما صاحب تولد و مهمونی، فریماه!! لباسی پوشیده بود به رنگ بنفش که روی سینه ضربدری بود دامنش هم تا روی زانو بود که مدل هفتی هشتی داشت، با کفش پاشنه ۷ سانتی هم رنگ لباسش. موهایش را هم شینیون مانند بالای سرش جمع کرده بود. و ۲ تکه از موهایش را به صورت فر آزاد گذاشته بود.

هر سه خیلی شیک و خانوم منشانه لباس پوشیده بودند.

نفس: وای بیچه ها! من خیلی هیجان زدم!!

پری: آره منم!

نیم ساعت بعد زنگ خانه ی فریماه اینا به صدا در آمد. دخترها در حالی که هپول شده بودند، مثل چی به سمت پله هها دویدند. روی پله های آخر کمی وقار به خرج دادند و پله ها را آرام تری کردند. وقتی به در ورودی رسیدند و آن را گشودند، محمد، بهناز، شکیبیا، م یلاد دوست محمد به همراه ساسان، یکی دیگر از دوستانشان وارد شدند.

فریماه: سلام خیلی خوش اومدین! بفرمائین!!

محمد: اوووووو! فریماه!! بی خیال! این تعارف تشریفات از تو بعیده!! ما با کسی تعارف نداریم!

فریماه: کی با تو بود آخه؟؟؟؟!! من از اولشم اگه به خاطر خاله نازی نبود که تورو دعوت نمی کردم!!!

همه و خصوصا" نفس حسابی خندیدند.

میلاد: فریماه جان، نمی خوای معرفی کنی؟؟

فریماه: آهان! و شروع به معرفی کرد. چند دقیقه بعد، مدعوین نفس و پری و دوستان دخترها هم آمدند. حدودا" ۳۰ نفر آدم بودند. فریماه به سوی ضبط رفت و آهنگی گذاشت که ریتم آرامی داشت. همه وسط بودند و زوجی می رقصیدند. در این میان فقط پری، فریماه، نفس و میلاد دوست محمد تنها ایستاده بودند. نفس با حسرت به جمع خیره بود. ناگهان میلاد به سویش آمد و گفت: نفس خانوم، میشه این دور رقص منو همراهی کنید؟؟

نفس که به وضوح جا خورده بود، یک نگاه سرسری به او انداخت. پسری بود با هیكلی ورزیده و قد بلند، با چشمانی براق و میشی رنگ و موهای خرمايي.. قیافه ی جذاب و زیبایی داشت. چشمانش خیلی گیرا بود. نفس زیر چشمی به فریماه و پری نگاه کرد. فریماه چشمکی زد و پری خندید و به او اشاره کرد قبول کند. نفس سرخ شد و سرش را پایین انداخت و با شرمی دخترانه گفت: بله...

با وجودی که همه ی زوج ها دست در دست هم می رقصیدند، اما میلاد و نفس تمامی شئونات را رعایت کردند و فقط خیلی آهسته رو به روی هم تکان خوردند.

We meet in the night in the Spanish café
ما یکدیگر را در شب، در کافه ی اسپانیایی
ملاقات کردیم

I look in your eyes just don't know what to say
در چشمانت می نگرم، فقط نمی دونم
چی بگم

It feels like I'm drowning in salty water
حسّ اینو داره که انگار داری توی آب شور غرق
میشی

A few hours left 'til the sun's gonna rise
هنوز چند ساعتی تا طلوع خورشید مونده
tomorrow will come an it's time to realize
فردا خواهد آمد و زمان فهمیدن است
our love has finished forever
همیشه تموم شده

how I wish to come with you (wish to come with you)
چه طور آرزو کنم که با تو بیام؟؟
how I wish we make it through
چه گونه آرزو کنم که به حقیقت تبدیلش کنیم

Just one last dance
فقط یک رقص برای آخرین بار

before we say goodbye
از اینکه بدرود بگیم

و می چرخیم و می چرخیم
when we sway and turn round and round and round
و می چرخیم و می چرخیم

it's like the first time
همچون بار اول

Just one more chance
تنها شانسی دیگر

hold me tight and keep me warm
ممنو نزدیک و گرم نگه دار

cause the night is getting cold
چون شب داره سرد می شه

and I don't know where I belong
و من نمی دونم که به کجا تعلق دارم

Just one last dance
فقط یک رقص برای آخرین بار

The wine and the lights and the Spanish guitar
شراب و چراغ و گیتار اسپانیایی

I'll never forget how romantic they are
هیچ وقت فراموش نمی کنم که چه قدر رومانتیک
بودن

but I know, tomorrow I'll lose the one I love
اما می دونم که فردا کسی را که عاشقشم
از دست خواهم داد

There's no way to come with you
هیچ راهی نیست که با من بیای

it's the only thing to do
این تنها کاریه که می شه انجام داد

Just one last dance, just one more chance, just one last dance
آخرین بار، یک شانسی دیگه، یک رقص دیگه برای آخرین بار...

تمام مدت رقص، نفس سرش پایین بود و میلاد به او خیره شده بود. قلب نفس تند می زد و
گونه هایش رنگ لبو شده بود.

پس از اتمام آهنگ به سرعت به سوی پری رفت. نفس: فریمه کوش؟؟

پری: داره اون وسط با ساسان لاو می ترکونه!!

نفس: هان؟؟

پری با دستش فریمه و ساسان را نشان داد که با هم مشغول رقص بودند.

نفس: واییییی! پری! محمدمو نگاه کن!! او به محمد اشاره کرد که مشغول رقص با خواهرش بهناز بود و با اخمی غلیبیظ داشت به فریماه نگاه می کرد.

پری: اوه اوه اوه!!! یکی بیاد اینو جمع کنه!!

نفس: به این چه که این مدلی سگرمه هاش تو همه؟؟؟ پر ررررووو! موقع هایی که خودش می ره واسه غزال بستنی می گیره کوفت کنه یا هر روز با هم پا می شن میرن مهمونی، هیچی نیس!! حالا این فریماه بد بخت یه بار رفته برقصه ها!!!!!! حالا ببین اگه محمد گند نزد به مهمونی!! پسره ی ...!!

فریماه داشت به سمت آنها می آمد.

فریماه: اووووی نفس آب زیر کاه!!! خوش گذشت با میلاد رقصیدی؟؟

گونه های نفس گل انداخت.

پری: اووووف بچمون چه خجالتیه!!!

نفس: بی خیل! فریماه یه نگاه به قیافه ی شبیه کدو تنبل محمد خان هنگام رقص با موسیو ساسان، انداختی؟؟؟

فریماه: اووووی!! کدو تنبل خودتی!!

نفس: به جان تو راس می گم!! دیدی واسه هالووین، با این کدو تنبلا قیافه ی ترسناک درست می کنن؟؟ محمد تو اون لحظه قیافش دقیقاً همون شکلی شده بود!

پری و فریماه پقی زدند زیر خنده.

پری: وای نفس نمیری با این تشبیهات!!

نفس: راس میگم خب!

هنگام باز کردن کادو ها، فریماه کادوی نفس، پری و محمد را آخر از همه باز کرد. نفس برایش سستی کامل از لوازم آرایش همراه با تابلویی که حرف ام با حروف لاتین به صورت زیبایی حک شده بود، خریده بود. پری هم برایش پورتره ای از تصویر او را داده بود بکشند. محمد هم یک عطر ۲۱۲ برایش خریده بود. فریماه از همه تشکر کرد. پس از صرف کیک و شام، مهمان ها عزم رفتن کردند.

صبح روز بعد وقتی نفس از خواب بیدار شد، مادرش مشغول صحبت با پدرش بود: حالا بذار بیان! نفس که مطمئناً میگه نه! اگه بگیم نیام آبرومون جلو خانوم غفاریها میره!

پدرش با عصبانیت: واسه چی آبرومون بره؟؟ دختر من هنوز کنکورم نداده!! یعنی که چی؟؟ مگه من خرم که دخترمو تو این سن عروس کنم؟؟

نفس با شنیدن این حرف قالب تهی کرد.

مادرش: می دونم، منم دلم نمی خواد دخترم تو بهترین لحظات زندگیش، درگیر شوهر و این حرفها بشه! فقط امشب بیان که دکشون کنیم برن دیگه انقد اصرا نکنن!

پدرش: باشه، فقط برای اینکه بفرستیمشون رد کارشون.

نفس با حرفهای پدر و مادرش ته دلش قرص شد. وقتی سر میز رفت مادرش می خواست حرفی بزند که نفس گفت: حرفاتونو شنیدم مامی.

پدرش گفت: تو با این موضوع مشکلی نداری؟؟

نفس: مگه نگفتین که می خوام بیچونینشون؟؟

مادرش: آره عزیزم!

نفس: پس مشکلی نیست

پدرش: آفرین دخترم.

نفس پس از خوردن صبحانه به سوی اتاقش رفت. تصمیم داشت کمی به خودش برسد و دل خواستگارش را ببرد سپس با دادن جواب رد او را ضایع کند!

نزدیکای ساعت ۸ نفس رفت تا حاضر شود. از حمام که بیرون آمد به موهایش موس زد. سپس پیراهنی به رنگ سرمه ای همراه با جوراب شلواری سرمه ای پوشید. یک عالمه عطر به خودش زد سپس ست طلای یاقوت کبودش را که سنگ تولدش بود انداخت. یک رژ لب صورتی کم رنگ شاینی به لبش زد و کمی هم سایه ی آبی پشت پلکش زد که باعث می شد چشمان توسی اش به رنگ آبی شبیه شود. ساعت ۸:۳۰ از اتاقش خارج شد. هنگامی که از پله ها پایین می رفت، پدرش گفت: می خوای پسر مردمو دیوونه کنی دخترم؟؟

نفس خندید و مادرش با خنده گفت: چه نقشه ای داری؟؟

متعاقب حرف او زنگ در به صدا در آمد. پس از مدتی یک خانواد با یک عالمه کلاس وارد شدند. مادر پسر زنی تقریباً جوان و زیبا بود. پدر پسر نیز هم. نفس وقتی پسر را که اسمش بهراد بود، دید با خودش گفت: از حق نگذیریم قیافش خوبه ولی من عمراً اینو قبولش کنم. پس از اینکه مهمانان نشستند مادر نفس به همراه نفس به آشپزخانه رفت. نفس: مامی برو من شربتارو میارم

مادرش با خنده گفت زنی پسر مردمو بکشی!

نفس چشمکی زد و گفت: فقط یه کوشولو می خوام اذیتش کنم.

مادرش خندید و از آشپزخانه خارج شد. نفس در ۵ لیوان لیموناد ریخت و در لیوانی که برای بهراد بود، کمی آب سیرم با کمی نمک و فلفل و بیکینگ پودر ریخت. سپس لیوان هارا درون

سینی چید و بیرون رفت. لیوان ها را خودش جلوی هر یک می گذاشت. در آخر وقتی لیوان بهراد را روی میز می گذاشت سرش را بالا آورد و لبخندی پسرگش تحویلش داد و رفت نشست. همه مشغول صحبت بودند ولی نفس میخ بهراد بود. زمانی هم که بهراد لیوانش را برداشت نفس لبخندی شیطانی زد. وقتی بهراد آن نوشیدنی را خورد چهره در هم کشید و تمام آن زهرماری را تف کرد.

مادر بهراد: وا خاک به سرم، پسرم چی شد؟؟

بهراد: هیچی! پرید تو گلوم!

نفس: خب مواظب باشین دیگه!!

پدر بهراد رو به پدر نفس گفت: آقای شریفی با اجازتون این ۲ تا جوون برن حرفاشونو بزنین! پدر و مادر نفس به او خیره شدند. نفس لبخند اطمینان بخشی زد و بنابراین پدرش گفت: نفس جان، آقارو راهنمایی کن. نفس از جا برخاست و به سوی در رفت. بهراد هم پشت سرش وارد حیاط شد. نفس روی صندلی های داخل حیاط نشست بهراد هم رو به رویش.

بهراد: اون کارت نشان جرأت بود! خیلی شجاعی!

نفس پوزخندی زد و گفت: پس چی فکر کردین؟؟

بهراد: من عاشق دخترای سرکش خوشگلم!

نفس از این حرف او چندشش شد و چهره در هم کشید.

بهراد خندید و گفت: بدستت میارم!

نفس شکلکی در آورد و گفت: بهراد خان در خواب بیند پنبه دانه ... گهی لف لف خورد گه دانه دانه!!!

بهراد: می بینم که زبونت ۲ برابر قدته!!

نفس: میشه زودتر رفع زحمت کنین؟؟

بهراد: شیطونک من!

نفس: نه مٹ اینکه شما راسی راسی فک کردین من توپی چیزیم!! بعدشم شما تو رؤیاتم نمی بینی من بهت جواب مثبت بدم!!

بهراد خندید و گفت منظور از توپ چیه؟؟

نفس: توپ شیطونک دیگه!!

بهراد: بازم میگم بدستت میارم!

نفس: بیشین بینیم با!

ناگهان بهراد بلند شد و دست نفس را کشید. نفس تا مرز سگته رسیده بود. بهراد گفت: کاری نکن که ... حرفش را ادامه نداد. نفس که رنگ به رخ نداشت سمت در خانه دوید و وارد شد بهراد پشت سرش وارد شد. آقای کمالی (پدر بهراد) گفت: به نتیجه رسیدین دخترم؟؟

نفس لبخندی ملیح زد و گفت: بله!

آقای کمالی: خب ما کی منتظر جوابت باشیم؟؟

نفس لبخندی زیبا زد و گفت: جواب من همین الان مشخصه!

پدر نفس: جوابت چیه؟؟

نفس دوباره خندید و گفت: جواب من مُم... حرفش را ادامه نداد به بهراد نگاه کرد که لبخندی پیروز مندانه به لب داشت. پدر و مادر نفس رنگ به رو نداشتند. نفس ادامه دا: متأسفانه جواب منغیه!

بهراد حسابی قهوه ای شد. نفس با خود گفت: تا تو باشی بی خودی زر زر نکنی!

پس از رفتن مهمانها، پدر و مادر نفس پقی زدند زیر خنده. پدرش گفت: دختر من تکه!

مادرش گفت: الحق که دختر خودمی!!

نفس: خواهش دارم! من متعلق به همه ام!

پدرش: تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی؟

نفس: حالا که دارمش، به نداشتنش فکر نمی کنم!

پدر و مادرش با تحسین به او خیره شدند.

چند روزی تا ماه رمضان مانده بود. سه شنبه شب محمد به همراه میلاد و دیگر دوستانشان تهران را به مقصد رامسر ترک کره بودند و جمعه باز گشته بودند. محمد حتی سر سوزنی هم برای خانواده ی فریماه نیاورده بود. یکی از روز های ماه رمضان بود. فریماه روضه می گرفت اما پری و نفس نه. ساعت طرفای ۷ بود و نفس مشغول صحبت با فریماه بود. فریماه خانه ی مادر بزرگش بود و از قضا محمد هم آمده بود.

نفس: چه قد خسیسه!!!! اه اه!!! بگو می مردی یه بست کلوچه فومن میاوردی؟؟!!

فریماه: اونا که نرفته بودن سوغاتی بخرن!!! رفته بودن عشق و حال!!

نفس: پس چه طور برای مامانیت آورده؟؟ برا خالت اینام آورده تازه!! چه قد ۳ سال پیش که رفته بودیم با برویکس یزد بهت گفتم ۵۰۰۰۰ تومن پول نده برات بلوز بخر!! گوش نکردی که!! ای خدا من چی کار کنم از دست این بچه؟؟؟ صبرم بده!

فریماه با خنده گفت: باشه مادر جان! ازین به بعد هیچی برات نمی خرم.

حدود ۱ ساعت از هر دری حرف زدند تا اینکه فریماه رفت افطار کنه. نفس هم نزد والدینش رفت و مشغول تماشای فیلم مورد علاقه اش، رویاهایی که می آیند شد. نیم ساعت بعد فریماه دوباره زنگ زد و مشغول صحبت بودند که محمد رو به فریماه گفت: با دوستت حرف می زنی؟

فریماه: آره چطور؟؟

محمد: این دوستات خواهری چیزی ندارن؟؟

فریماه: این نفس که خواهر نداره ولی خانوادشون کلاً دختر زان!

محمد خندید و بهناز خواهرش گفت چشم به نفرو دور دیدیا!

فریماه پس از شنیدن این حرف صدای شکستن قلبش را شنید و سریع به اتاق مادر بزرگش پناه برد. نفس پشت خط حنجره ی خودش را پاره می کرد که صدای فین فین شنید.

نفس: فریماه؟؟

.....-

-گریه می کنی؟؟

.....-

-گریه نکن گلم.

گریه ی فریماه تبدیل به هق هق شد.

-الهی من برات بمیرم! گریه نکن قربونت برم!

-نمی تونم نفس! حالم بده! همش توهین، تحقیر، بی محلی!! خسته شدم به خدا! چون ندارم! به میلاد گفتم، سه ساله کاری نتونسته بکنه، بهش بی محلی کردم، بهتر نشد که بدتر شد. داغونم! داغونم به خدا! چی کار کنم؟؟ دوسم نداره!!

نفس با بغض گفت: گریه نکن! الان داره چه غلطی می کنه؟؟

-داره چایی منو می خوره!

-ای کوفت بخوره! اشک بچه مردمو در آورده نشسته داره چایی کوفت می کنه! ای خدا قدرت اینو بده بزمن دکوراسیونشو بهم بریزم!

پس ازین که گوشه را قطع کرد، حس بهتری داشت. حرف زدن با نفس آرامش کرده بود. چه خوب بود که پری و نفس را داشت. به سمت دستشویی رفت و کمی گریه کرد. پس از آن که کمی تخلیه شد، آبی به سر و صورتش زد و خارج شد. نفس کلی به او سفارش کرده بود که گریه نکند اما چه می شد کرد! همدم لحظات بی کسی اش همین اشکها بودند.

به سوی سالن رفت و تا آخر شب گوشه ای کز کرده بود. همه به حال نامساعدش پی بردند اما کسی حرفی نزدند.

شب را همانجا ماند. پیش از خواب در دفتر خاطراتش نوشت:

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه

هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد

آنچه از عشق کشید این دل من ُ که نگشید

و آنچه در آتش کرد این دل من عود نکرد...

می نویسم برای تو ، تویی که آرزومی... کاش می شد بفهمی تموم زندگیمی...!!!

کاش می فهمیدی تموم لحظه هامو با یاد تو سر می کنم... تویی که مال من نیستی

امیدی به وصل تو نیست... اما چه کنم که این قلب زخمی به هیچ صراطی مستقیم نیست...

تنها تو مرهم این دل خسته ای...

دفترش را بست و هق هق اش را در بالش خفه کرد. دستش به هیچ جا بند نبود و رابطه ی محمد و غزال هرروز جدی تر می شد. اینو هم می دونست که اگر از علاقه اش با محمد صحبت کرد، آبرو برایش نمی ماند. از طرفی هم از شکستن خودش می ترسید. در منجلابی گیر افتاده بود که فقط خدا می توانست نجاتش دهد. کلی فکر کرد تا اینکه خوابش برد.

روزها به همین منوال می گذشت تا اینکه یک روز که فریماه مشغول مطالعه بود، گوشیش زنگ خورد. شماره ناشناس بود بنابراین با تردید گوشه را کنار گوشش گذاشت و گفت: الو؟؟

-الو سلام فریماه

-سلام شما؟؟

-میلادم، دوست محمد!

-هان! خوبی میلاد؟؟

-خوبم مرسی، فریماه باید یه چیزی راجع به محمد بهت بگم!

-اتفاقی برات افتاده؟؟

-نه نه!! راجع به اون قضیه!

-اوکی ولی کی و کجا؟؟

-امشب توی کافی شاپ یکی از بچه ها

-آخه چیزه ...

-نمی تونی بیای؟؟

-چرا ولی دوستامم مجبورم با خودم بیارم که مامانم شک نکنه!!

-باشه، مشکلی نیست، دوستات موضوعو می دونن دیگه؟؟

-آره آره!

-پس امشب ساعت هفت!! آدرسو یادداشت کن.

فریماه آدرس را نوشت و پس از خداحافظی سریع قطع کرد و سریع شماره ی پری را گرفت و موضوع را به او گفت پری هم قبول کرد که برود. فریماه به نفس هم گفت و نفس قبول کرد که با او برود.

نفس رأس ساعت ۶:۳۰ جلوی خانه ی فریماه ایستاد. با هم به سوی کافی شاپ که در شمال شهر واقع شده بود و فاصله ی چندانی با خانه هایشان نداشت، راه افتاد. ساعت یک ربع به هفت آنجا بودند. میلاد هم منتظرشان بود. میلاد تا نفس را دید گل از گلش شکفت و خیلی گرم با او احوالپرسی کرد و نفس با شرم پاسخ می داد. پس از آنکه نشستند، میلاد گفت: فریماه، شاید یه کمی حرفام برات گرون تموم شه، اما خوب گوش کن!

(خب اینجا لازمه که بگم محمد و میلاد دانشجوی فوق لیسانس مهندسیط معمارین و ۱ سال دیگه درسشون تموم می شه. محمدم الآن می خواد یه شرکت بزنه!)

میلاد ادامه داد: اگه کارای شرکت محمد درست شه، بابای غزال یک لحظه هم دریغ نمی کنه و اجازه می ده این ۲ تا با هم ازدواج کنن!!

نفس: خب حالا ما باید چی کار کنیم؟؟

میلاد: غزال همچین دختر مثبتی نیست، منظورم اینه که مطمئناً قبل از محمد هم دوست پسر زیاد داشته.

فریماه: خب؟؟

میلاد: ما باید به اتویی ازش داشته باشیم!

نفس: چه جوری؟؟

میلاد: اونو بسپارین به من!

فریمه: امیدوارم بشه یه کاری کرد!

میلاد: ایشالا!

فریمه و پری بر خاستند و رفتند تا دستانشان را بشویند. اما نفس نرفت.

نفس سرش را انقد پایین گرفته بود که چانه اش به قفسه ی سینه اش می رسید.

میلاد: خب نفس خانوم از خودتون میگین؟؟

نفس سرش را بالا آورد که به میلاد جواب بدهد ولی با صحنه ای مواجه شد که باعث شد رنگش بپرد.

میلاد: چیزی ...

ولی صدای شخصی حرفش را قطع کرد: به به به!! نفس خانوم!! شما کجا اینجا کجا؟؟

میلاد ناگهان از جا برخاست و با بهت گفت: مانی؟؟

مانی: میلاد خودتی؟؟ سپس میلاد را مردانه بغل کرد.

میلاد به آرمیتا اشاره کرد و گفت: ازدواج کردی؟؟

مانی: آره یه ۳ سالی میشه!

مانی چشمش به نفس افتاد که با بهت و ترس به آنها خیره بود سپس گفت: نفس تو با میلاد اینجا چیکار می کنی؟؟

نفس که از نگاه های پیروزمندانه ی آرمیتا به ستوه آمده بود، ناخودآگاه به سوی میلاد رفت و کمی به میلاد نزدیک شد و انگشتان دستش را داخل انگشتان دست میلاد که ۳ برابر دست خودش بود قفل کرد و گفت: راستش میلاد دوس پسرمه!!

میلاد یه لحظه با بهت به نفس خیره شد. نفس چشمان پر از اشکش را به او دوخت و با نگاهی التماس کرد. بنابراین میلاد دستش را دور کمر باریک نفس حلقه کرد و گفت: بله

مانی نگاه سوزاننده ای به نفس انداخت و آرمیتا با تمسخر و حرص گفت: مامان بابات می دونن نفس جون؟؟

میلاد سریع گفت: بله که می دونن!!

فریماه و پری از آنچه که می دیدند مطمئن نبودند. نفس یه جورایی تو بغل میلاد بود و داشت با یک دختر و پسر حرف می زد. ترجیح دادند همانجا بمانند. پس از اینکه دختر و پسر رفتند، فریماه و پری به سوی میزشان رفتند. نفس با دیدن آنها با گریه گفت: مانی بوووووود!

سپس جریان را کامل برایشان تعریف کرد.

فریماه: باشه عزیزم حالا گریه نکن!

پری: حالا کجا رفتن؟؟

میلاد سریع گفت: آرمیتا بهش گفت بریم!!

فریماه: می بینم که حسودیش شده!

نفس رو به میلاد گفت: وای! آقای هدایتکار من واقعا " شرمندتونم!

میلاد: اولاً که خوشحال شدم تونستم بهتون کمک کنم. دوماً آقای هدایتکار دیگه چیه؟؟ راحت باشین با من!

نفس: در هر صورت مرسی آقای هد... آقا میلاد.

نفس: ووووییی!! حالا این آرمیتا نره به مامان و بابام بگه!!

فریماه: راستی میلاد، تو مانی رو از کجا می شناسی؟؟

میلاد: تو پردیس بود.

فریماه: دانشگاه پردیس؟؟ یعنی محمدم میشناستش؟؟

میلاد: آره

فریماه: نره به محمد بگه تو مثلاً جی افت نفسه!!

میلاد: بگه!

فریماه: وا!

میلاد: وا الله!

میلاد فریماه اینا را به خانه هایشان رساند و رفت.

حدود ۱ هفته از ماجرای ملاقات با مانی می گذشت و نفس به کلی ماجرا را فراموش کرده بود که یک بعد از ظهر هنگامی که با مادرش مشغول نوشیدن قهوه بودند که تلفن زنگ خورد. خانم شریفی جواب داد:

سلام خانوم راستین؟

.....

بله، آرمیتا جون، مانی، همگی خوبن؟؟

.....

خانوم راستین حرف می زد و هر لحظه نگاه خانم شریفی رنگ خشم به خود می گرفت. پس از آنکه تماس را قطع کرد رو به نفس با خشم گفت: چرا به من نگفتی دوست پسر داری؟

نفس با بهت گفت: از چی حرف می زنی مامی؟

-خودتو به اون راه زن! الان خانوم راستین گفت هفته ی پیش مانیو آرمیتا تو رو با یه پسر که گفتی دوست پسرت دیدن!

نفس تازه موضوع را گرفت. حالا باید چه به مادرش می گفت؟؟ اینکه برای درآوردن حرص مانی آن حرف را زده بود. اینکه عاشق مانی است؟؟ چه می گفت؟

خانوم شریفی: چرا حرف نمی زنی؟؟

نفس با چشمانی تر گفت: چیزی ندارم بگم!! اسپس به سوی پله ها رفت و به اتاقش پناه برد. خانوم شریفی وارد اتاقش شد و گفت: من همیشه بهت گفتم چیزو از من پنهون نکن! چرا بهم نگفتی؟؟ وقتی سوم راهنمایی بودی بهت گفتم دبیرستان تموم شد، می تونی دوس پسر داشته باشی ولی با اطلاع خانواده ها و در حد یه رابطه ی ساده، مثل همون رابطه ای که با فریمه و پری داری! الانم می گم اشکال نداره! با هم برین پارک، قدم بزنین، درد و دل کنین، برین کافی شاپ، رستوران ولی مخفیانه نه! رابطه تو فقط در حد یه خواهر و برادر باشه! اصلاً با خانوادش دعوتش می کنیم خونمون. دلم نمی خواد عقده ای باشی! اینو می دونم که تو خیلی با شعور و این چیزو این فهمی، الان ما توی یه دوره زمونه و جامعه ای هستیم که به سادگی نمی شه به هر کسی اعتماد کرد. تو الان تو سنی هستی که باید این چیزو بدونی. می تونه دستتو بگیره. مثل یه خواهر برادر! حالا اسمش چیه؟

نفس حس کسی را داشت که در باتلاقی دست و پا می زند. سرش را پایین انداخت. هرچه بادا باد! بعداً یه جوری سرو ته قضیه را هم می آورد. بنابراین لبهائش را تر کرد و گفت: میلاد هدایتکار

مادرش گفت: از کجا میشناسیش؟؟

نفس: دوست صمیمیه پسرخاله ی فریمه است. مث برادر می مونی!

مادرش: پسر خاله ی فریمه؟؟ آهان محمد!

نفس: اوهوم

مادرش: تو تولد فریماه دیدیش؟

نفس: آره. مامی، خوشحالم که مادر و پدر روشنفکری مثل شما و پدر دارم!

مادرش: دخترم، اینا بخاطر اطمینانیه که منو پدرت بهت داریم!

نفس: قول میدم هیچوقت از اعتمادتون سوءاستفاده نکنم!

مادرش: به چیزیه هرگز فراموش نکن، لبای بوسیده نشده ی دختر بهترین جهیزیه برای خونه ی شوهره! و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد. نفس پس از خروج مادرش از اتاق، کوسن روی تختش را به سوئی دیگر پرتاب کرد. بغضی که گلویش را می فشرد، بالاخره شکست و اشکهایش جاری شدند. خودش هم نمی دانست چرا گریه می کند. مانی، آرمیتا، مادر آرمیتا، این عشق لعنتی را به باد ناسزا گرفته بود. ساعتی گذشته بود که گوشه اش زنگ خورد.

بی آنکه به شماره نگاه کند، بی حوصله جواب داد: الو؟؟

-الو، سلام نفس خانوم. میلادم.

قلب نفس با شدت شروع به زدن کرد. لبهایش را تر کرد و گفت: ب...بله. سلام خو... خوبین شم... ما؟؟

-بله خیلی ممنون. غرض از مزاحمت، خواستم بگم که خانوم راستین به مادرم زنگ زده . قضیه ی کافی شاپو بهش گفته.

نفس: راستش، به مادر منم گفتن! حالا چی کار باید بکنیم؟؟

میلاد ناگهان خیلی جدی و سرد گفت: مادر و پدرم می خوان شما رو ببینن!!

نفس که از سرد شدن ناگهانی میلاد جاخورده بود سعی کرد با غرور همیشگی اش حرف بزند: خب؟؟

میلاد: خانوم محترم، این آشیه که خودتون پختین! حالام باید نوش جانش کنین!

نفس با حرص گفت: من الآن باید چیکار کنم؟

-باید جلوی خانواده هامون نقش معشوقه ی منو بازی کنید!!

نفس فریاد کشید: شما چه فکری راجع به من کردید!! فکر کردین من میذارم ازم سوء استفاده کنین؟؟

میلاد خیلی خونسرد گفت: هرطور دوس دارین فکر کنین! مادرم میخواد شما رو ببینه! الانم زنگ می زنه به خونتون و برای فردا شب به همراه خانواده دعوتتون می کنه! و بدون اینکه منتظر

حرفی از جانب نفس باشد گوشه را قطع کرد. نفس توی شوک بود و نمی توانست حرکت کند.

پدر نفس هم با قضیه منطقی برخورد کرد و حرفهای همسرش را دوباره به نفس گفت. قرار روز بعد را هم پذیرفته بودند. نفس حال خوشی نداشت. اما سعی کرد ظاهر مناسبی برای شب داشته باشد. بنابراین یک دامن به رنگ سبز ارتشی با ساپورت مشکی و بلوز هم‌رنگ دامنش که یقه ی کج داشت و یک طرف شانیه اش لخت بود و از زیر سینه هم تنگ می شد پوشید. چون دامنش هم یک وجب بالای زانو و جذب بود، هیکل بی نقصش را به نمایش گذاشته بود. کفش تخت ورنی مشکی اش را به همراه مانتوی بلند رویدوشامری که مد بود و به رنگ مشکی بود و طرح های سرخابی داشت، با شال مشکی اش ست کرد. آرایشش فقط به یک رژ لب و رژ گونه ختم می شد. موهایش را هم لخت دورش ریخته بود. کیفش را برداشت و به طبقه ی پایین رفت. پدر و مادرش هم خیلی شیک حاضر بودند. هر سه به سوی آزرای مشکی رنگ پدرش رفتند و سوار شدند. پس از یک ربع به خانه ی خاندان هدایتکار رسیدند. خانه ای بود با نمای سفید. مشخص بود که دوبلکس است. تمام حیاط هم از سنگریزه های تزئینی پر بود. در وسط هم استخری قرار داشت. وارد که شدند، پدر و مادر میلاد با روی خوش از آنها استقبال کردند. مادر میلاد نفس را محکم در آغوش کشید و گفت: خوش اومدی عروس قشنگم!

نفس از لفظ "عروس قشنگم" بهت زده شد اما بر حیرتش غالب شد و با لبخند گفت: ممنون خانوم هدایتکار!

خانوم هدایتکار گفت: ثریا صدام کن عزیزم!

نفس: چشم ثریا جون.

نفس چشم چرخاند و دنبال میلاد می گشت که از پشت سر صدایش را شنید: سلام نفس من!

نفس دویدن خون به زیر گونه هایش را احساس کرد. سرش را پایین انداخت و به سوی میلاد برگشت و گفت: سلام میلاد! سپس سرش را بالا آورد میلاد را که دید ضربان قلبش رفت روی ۱۰۰۰! میلاد بلوزی سرمه ای قرمز همراه با شلوار جین سرمه ای و سندل روفرشی قرمز پوشیده بود. نفس با خود گفت: من چم شده؟ چرا قلبم اینجوری می زنه؟؟ چرا این چشما انقد منو تحت تأثیر قرار می ده؟؟

صدای صحبت خانواده ها او را از دریای افکارش بیرون کشید. نگاه میلاد حالت خاصی داشت. چشمانش برق می زد. نفس به راهنمایی او به اتاق میلاد رفت. اتاق قشنگی داشت. یک پیانو هم گوشه ی اتاق بود. نفس پس از درآوردن مانتو و شالش از اتاق خارج شد. میلاد پشت در منتظرش بود. با دیدن نفس لبخندی زد و گفت: این رنگ خیلی به رنگ چشمات میاد! (چه زود پسرخاله شد این)

نفس از حرف او در اوج لذت بود. برای همین لبخند زد: تو هم خوب شدی!

میلااد گفت: پس اشکال نداره با هم راحت باشیم؟

نفس خندید و گفت: نه ابداً!

میلااد با لبخند رو به نفس گفت: نفس، به من وابسته نشو!

نفس نگاه استفهام آمیزش را به او دوخت و گفت: منظور ت چیه؟

میلااد: منظورم اینه که دوست ندارم این داستانا باورت شه!

نفس حس بدی پیدا کرده بود. خودش هم نمی دانست چرا! دلش گرفت. بنابراین با صدایی لرزان گفت: فکر کردی کی هستی که من بهت دل بندم؟! به هیچ وجه! سپس می خواست برود که میلااد دستش را گرفت و گفت: از حرفام برداشت بد نکن! به خاطر خودت گفتم!

نفس لحظه ای به مانی فکر کرد. هنوز کامل فراموشش نکرده بود. میلااد... یه حس خاصی نسبت به میلااد داشت. میلااد مهربان و جذاب و زیبا بود. در حد مانی مغرور نبود. هر دختری آرزویش را داشت!

نفس: ولم کن دستم درد گرفت! میلااد سریع دستش را رها کرد و نفس به طبقه ی پایین رفت.

پدر و مادرها حسابی با هم گرم گرفته بودند و میلااد و نفس هم به گلهای فرش خیره بودند. آن شب هم ، همچون شبهای دیگر، به پایان رسید. آنشب نفس با کلی فکر و خیال و حسی جدید به خواب رفت.

روزها از پس هم می گذشتند و فرصت ها از دست می رفتند. فریمه ماه همچنان بلاتکلیف بود. نفس هم که هفته ای چندبار میلااد را می دید. پری هم که وضعیتش چون سابق بود. یک روز نفس مشغول گردش در اکانت فیسبوکش بود که یک لحظه تصمیم گرفت سری به پیج میلااد بزند. سریع نام او را سرچ کرد. پس از چند لحظه بعد صفحه ی مورد نظر باز شد. عکس پروفایل میلااد چیزی بود که باعث شد ته دل نفس قیلی ویلی برود. در عکس، میلااد روی زمین نشسته بود یک پایش را به حالت قائم گذاشته و دستش را روی زانو قرار داده بود. چشمان نافذش را هم خمار کرده و به روبه رو خیره بود. یک بلوز سفید مشکی که آستینهایش را تا روی آرنج بالا زده بود، به همراه شلوار جین مشکی به تن داشت. نفس لیست دوستان او را باز کرد. بیشتر دوستان او دختر بودند. نفس با دیدن عکس یکی از آنها قلبش فشرده شد. میلااد کنار دختری با چشمان آبی و موهای خرمایی ایستاده و دستش را دور کمر او حلقه کرده بود. و اما یک چیز دیگر! یکی از دوستان صمیمی نفس، فریمه و پری، یعنی رومینا هم جزو دوستان میلااد بود. نفس سریع شماره ی فریمه را گرفت موضوع را به او گفت.

فریمه: نهههههههههه!! دختره ی عوضی! ما رو باش که فک می کردیم خانوم دوستمونه!!!

نفس: ||||| اهههه! نباید از اولشم فامیلی میلاادو بهش می گفتمی!

فریمه: خریا! به من چه؟ خودش شنید!

نفس: اینکه الان می فهمه رومینا دوست ماست!

فریماه: آئی تو روحت!

نفس: کی؟؟ من؟؟

فریماه: نه بابا!! رومینارو می گم!

نفس: راستی، کجایی؟

-خونه ی مامانی

-مقدم هس؟

-آره

-راست می گی؟؟ پس بیا یه کاری کنیم! سپس نقشه اش را برای فریماه تعریف کرد. فریماه با ذوق موافقت کرد.

نفس بعد از ۵ دقیقه با گوشی مادرش به فریماه اس ام اس داد: فریماه خانومی. نمی خوای ج بدی؟

فریماه: بسه دیدگه! از تو و این لوس کردنات خسته شدم!

-آخه عزیزم! من که گفتم دوست دارم! بیا و برگرد!

-دیگه بهم اس نده!

فریماه سریع به نفس اس ام اس زد و گفت: ۲ مین دیگه بهم بزنگ. ۲ بار ج نمی دم دفه سوم بر می دارم!

نفس همان کار را کرد. فریماه بار سوم جواب داد: هان؟ چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

نفس غش غش خندید و گفت: اوه اوه اوه! جذبیت تو حلقممم! خیسیدم به خودم بابا!

فریماه به زور خنده اش را مهار کرد و گفت: بمیییییر! و قطع کرد.

نفس به دستور فریماه چندبار دیگر زنگ زد تا آنکه محمد جواب داد.

محمد: الو؟!

چندروز بعد، قرار بود دخترها به دعوت نفس، همراه تعدادی از اعضای باشگاهی که نفس در آن آموزش رقص می دید، به شمشک بروند. وقتی همه ی خانم ها جلوی باشگاه حاضر شدند، مسئول باشگاه گفت: خانوما، مسئول بخش آقایون هم، قراره اعضا رو همین امروز به شمشک ببره. اونایی که متأهلن می تونن به همسراشونم بگن بیان!

نفس: اوه اوه اوه! اگه مامیامون بفهمن چی؟؟!

فریماه: وای!!!!!! مگه داریم چیکار می کنیم؟

پری: بی خیال! تازه مامانت به مامانامون گفته که تو اون مجتمع تو شمشک، پسر م هست! مامانامون با وجود دونستن موضوع، گذاشتن بیایم!

نفس: اوکی! سپس عینک آفتابی اش را به چشم زد. یک شلوار ورزشی دودی به همراه مانتوی مشکی کوتاه که یک وجب و چهار انگشت بالای زانو بود با کتونی دودی با خطوط سرخابی ریباک پوشیده بود. یک شال مشکی با کلاه کپ سرخابی هم سرش کرده بود. کوله پشتی مشکی سرخابی اش هم روی دوشش بود.

فریماه یک شلوار ورزشی به رنگ سبز ارتشی و مانتوی هم رنگش همراه با کتونی مشکی آدیداس پوشیده بود. یک شال مشکی روی سرش و کوله پشتی کوماندویی روی دوشش بود. نقابی هم در دست داشت.

پری هم شلوار ورزشی مشکی، مانتوی سرمه ای، کتونی سرمه ای پوشیده بود و کوله ی سرمه ای، مشکی اش را هم روی زمین گذاشته بود. شالش هم مشکی بود. یک کلاه کپ سفیدش هم در دستش تاب می داد. تیپ هر سه، کاملاً مقبول بود.

فریماه: راستی نفس، به میلاد گفتمی کجا می ریم؟!

نفس: خرید!

می خواستند سوار مینی بوس شوند که فریماه گفت: بچه ها، پلش بلنده، من نمی تونم پیام بالا! یکیتون بره دست منم بگیره!

پری: منم نمی تونم برم!

نفس: اه اه اه! الوسای بی خاصیت! سپس با یک جهش وارد مینی بوس شد. چشم چرخاند و با دیدن حدود ۱۰ تا پسر که به او خیره بودند و کل مینی بوس را اشغال کرده بودند و فقط ۳ دختر بینشون بود چشمانش گشاد شد. پری و فریماه را بالا کشید. آنها هم با دیدن این صحنه، به وضع نفس دچار شدند. یکی از پسرها لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدین!

یکی دیگه: اووووووووف! بنازم خلقت خدارو!

دخترها اخمی کردند و به سوی ۲ صندلی خالی رفتند و ۳ نفری رویش نشستند. نفس طوری که فقط خودشان بشنوند گفت: عجب پاستیلایی!

بعد از حدود ۲ ساعت رسیدند. مینی بوس جلوی ساختمانی توقف کرد که روی تابلویش نوشته بود: "مجتمع ورزشی شمشک" روی تابلوی دیگری کنار در ورودی نوشته بود: سوپرمارکت میتاکیش

همه پشت سر مسئولین وارد شدند. روی بیشتر درها آرم اس پی لاین به چشم می خورد. در نهایت وارد واحدی شدند که شامل سونا، جکوزی، اتاق ورزش اسپینینگ و تعداد زیادی وسایل ورزشی می شد. مسئولین: الان سونا و جکوزی در اختیار خانوماست. آقایونی که نمایان کوه نوردی باید برن قسمت ورزش ها کششی و از اینجا خارج بشن. بعد همین وضع برای خانوم ها تکرار می شه! فعلاً خانوما و آقایونی که می خوان، بیان بریم کوه نوردی!

نفس، پری و فریمه تصمیم گرفتند بمانند.

تقریباً همه جز ۴ پسر و دخترها رفتند. خانمی که مسئول همان بخش بود رو به دخترا گفت: سونا جکوزی نمیرین؟

نفس: نه

خانوم: پس آقایون، شما اگه بخواین می تونین همین جا بمونین! چون الان اطلاع دادن که بخش ورزش کرانک، ظرفیتش پر شده! سپس رفت.

آن ۴ پسر هم لبخندی شیطانی زدند. نفس دست پری و فریمه را گرفت به قسمت اتاق ماساژ برد.

فریمه: چه تیکه هایی بودنا!!!!!!

پری: آره!

نفس: ووووووی! نکنه یه بلایی سرمون بیارن؟!

فریمه: خدا نکنه! زبونتو گاز بگیر!

پری: بچه ها، می دونین اگه منکرات بریزه اینجا، کارمون ساختس؟!

نفس: نگووووو! حالا بیاین بریم بشینیم یه چیزی کوفت کنیم!

هر سه به سوی میز و صندلی های گوشه ی سالن رفتند و دور یکی از میز ها نشستند. مشغول صحبت و خوردن بودند که نفس دستس را بر روی شانهِ ی خود حس کرد. با وحشت برگشت و پسری را دید با چشمان سبز. نفس با غیض گفت: دستتو بکش عوضی!!

پری و فریمه هم با وحشت به قیافه ی رنگ پریده ی نفس خیره بودند. پسر گفت: چرا خانومی؟ ناز نکن!

سه پسر دیگر خندیدند و صندلی هایشان را به کنار میز دخترها کشیدند و نشستند. پسر دیگر هم روی صندلی کنار نفس نشست. دخترها از جا پاشدند که بروند ولی پسرها طوری نشسته بودند که دخترها راه فرار نداشتند. نفس با چشم دنبال خانم مسئول می گشت. پسر چشم سبز گویی فکرش را خواند چون گفت: نیست! رفته پایین!

ناگهان در باز شد و سه پسر که دخترها قادر به دیدن قیافه هایشان نبودند با قدهای بلند و هیکل های ورزیده، در حالی که می خندیدند وارد شدند. آن ۴ پسر مزاحم هم مشغول تیکه انداختن بودند و یکی دیگر مچ نفس را در دست داشت و نفس تقلا می کرد دستش را آزاد کند. ناگهان یکی از ۳ پسر تازه وارد برگشت و نفس با دیدن او نزدیک بود پس بیفتند. پسر هم با دیدن دخترها در آن وضع ساکش را رها کرد و به سوی دخترها دوید. دوستانش هم با دیدن این صحنه پشت سر دوستشان دویدند.

نفس زیر لب نالید: میلاد ...

در همان لحظه فریمه هم گفت: محمد...

ناگهان میلاد با صدای بی نهایت بلند فریاد زد: دستتو بکش کنافت!

پسری که کنار نفس بود گفت: شما کی باشین؟؟؟

میلاد: همه کاره ی این خانومم! و به نفس اشاره کرد. دل نفس با این حرف او قیلی ویلی رفت.

ناگهان یکی از پسرهای مزاحم دست فریمه را کشید که محمد با شدت در شکمش مشت زد. فریمه جیغی کشید. پری بهت زده، سر جایش خشک شده بود که عماد، دوست محمد و میلاد به آرامی دست او را گرفت و گفت: شما برین اونور.

پری سریع به سوی دیگر سالن رفت. صحنه ی جالبی بود، میلاد با دو نفر درگیر بود و محمد و عماد با دو پسر دیگر. نفس و فریمه هم در بغل هم می لرزیدند و اشک می ریختند. پری سزیز به سوی در رفت و خارج شد. دقیقه ای بعد، با چند نگهبان وارد شد. نگهبان ها آن پسرهای مزاحم را بردند. پس رفتن آنها میلاد فریاد زد: تو اینجا چه غلطی می کنی نفس؟؟

نفس نالید: م... من...

میلاد: خفه شو! اینجا اومده بودی خرید دیگه؟؟!

عماد مشغول دلداری دادن پری بود.

ناگهان محمد که تا آن لحظه ایستاده بود، به سوی فریمه رفت و کشیده ای در گوش او خواباند که باعث شد فریمه نقش زمین شود و با شدت بیشتری هق هق کند. میلاد هم که همچنان مشغول داد زدن سر نفس بود که یک دفعه چشمهای نفس سیاهی رفت و روی صندلی افتاد. وضعی بود که بیا بین. میلاد دستان یخ نفس را در دست گرفت و گفت: برای من نقش بازی نکن و خودتو به غش نزن لعنتی!

فریمه جیغ کشید: بسه بسه! اما الان دست و پامون داره می لرزه اون وقت شماها این جور می کنین! مگه تقصیر ما بود؟؟؟؟! میلاد خان، نفس هر وقت می ترسه، به خاطر کمبود کلسیم، حالتش بد می شه و چشمش سیاهی می ره!

نفس کمی که بهتر شد ایستاد و با صدایی تحلیل رفته گفت: چرا ما باید در مورد کارمون به شما توضیح بدیم؟

فریماه ادامه ی سخن را در دست گرفت و گفت: از عماد یاد بگیرین! فقط بلدین صدای نکرتونو به رخ بکشین! محمد، تلافی سیلیتو سرت در میارم!

نفس: اندازه گاو هیکل گنده کردین، ولی یه جو عقل تو اون کله های پوکتون نیست!
با این حرفش پسرها زدند زیر خنده.

نفس: حالا بخندین!

میلاد: حالا پاشین بریم کافی شاپ بالا یه چیزی بخورین!

نفس: نه مثنکه شما اصلاً عذرخواهی تو خونت نیس!

میلاد: نه! برو!

هنگامی که به سوی کافی شاپ می رفتند، میلاد کنار گوش نفس گفت: راستی، عماد از قضیه ی الکی بودن دوستیمون خبر نداره آ!!

نفس: اوکی!

در کافی شاپ همه ی دخترها مجتمع با حسرت به پسرها و حرص به دخترها نگاه می کردند. یک دختر با موهای بلوند شده آنچنان با لبخندی ژکوند به میلاد خیره بود که میلاد کلافه به موهایش چنگ می زد. نفس که حسابی حرصی شده بود، فاشق بستنی اش را در ظرف کوپید و برگشت سمت میلاد که کنارش نشسته بود و دستان ظریفش را دور شانه ی میلاد حلقه کرد و گفت: من سردم شد عشقم!

میلاد که جا خورده بود با چشمانی گرد گفت: هاااان؟

نفس: سردم شد! او با چشم و ابرو به دختر میز بغل اشاره کرد. میلاد موضوع را گرفت و گفت: بیا بغلم عزیزم!

گونه های نفس گل انداخت ولی برای اینکه میلاد را ضایع نکند در آغوش گرمش فرو رفت. بوی عطر تام فوردش را بلعید. لحظه ای به بقیه نگاه کرد. پری با لبخند به نفس و میلاد نگاه می کرد. فریماه به نفس با شیطنت چشمک زد.

گونه های نفس گل انداخت ولی برای اینکه میلاد را ضایع نکند در آغوش گرمش فرو رفت. بوی عطر تام فوردش را بلعید. لحظه ای به بقیه نگاه کرد. پری به نفس و میلاد نگاه می کرد. فریماه به نفس با شیطنت چشمک زد. محمد با حسرت به فریماه خیره بود. نفس فکری در ذهنش جرقه زد. به دختر میز بغلی نگاه کرد. ناگهان دختر بلند شد و راه افتاد سمت میز آنها. یک دفعه به میلاد گفت: می شه شمارتو داشته باشم؟!

نفس تقریباً روی مرز سکنه بود. میلاد اخمی کرد و گفت: از همسر خجالت بکشید!

نفس با شنیدن این حرف از آغوش میلاد بیرون آمد و سیخ نشست.

دختر با حرص گفت: همسر؟ خانومت یه کم بچه نیست؟

نفس عصبی شد و گفت: به تو چه دختره ی بی حیا؟! احوالت نمی کشی؟؟

میلاذ گفت: اصلاً به شما چه که بچست یا نه؟؟

دختر: چرا عصبانی می شی عزیزم؟

نفس: میلاذ فقط عزیز منه؟؟ فهمیدی نفهم؟

دختر ایشی گفت و از آنجا خارج شد. نفس هم با بغض بلند شد و از کافی شاپ خارج شد. میلاذ می خواست دنبالش برود که پری گفت: آقا میلاذ، هضم و قایاع امروز برایش سخته. بذارین یه کم تنها باشه.

میلاذ نشست. چندی بعد نفس بازگشت و سر جایش نشست. فریمه: خوبی عزیزم؟

نفس: آره. سپس از جا بلند شد و به سوی فریمه رفت و دستش را روی قسمتی از سر فریمه گذاشت و گفت: فریمه اینجا چرا کبود شده؟ و دستش را روی آن قسمت کشید.

فریمه به محمد نگاه کرد و گفت: نمی دونم!

محمد سرش را پایین انداخت و گفت: نمی خواستم اینجوری شه! ببخشید!

عماد: راستی محمد، با غزال حرف زدی؟؟

فریمه با خودش گفت: غزال خانوم، یادت باشه هر دفعه، یه جوری روز منو با محمد خراب کردی! بغض بدی به گلویش چنگ انداخته بود. لب هایش می لرزید. پری و نفس متوجه حالش شدند.

محمد: آره،

نفس از جایش برخاست و گفت: ما می ریم دستامونو بشوریم!

فریمه نگاهی قدرشناسانه به او کرد و بلند شد. هر سه به سوی سرویس بهداشتی رفتند. نفس گفت: قربونت برم، آخه چرا انقد خودتو عذاب میدی؟؟

پری: راست می گه، یه نگاه به اونو یه نگاه به خودت بنداز!

فریمه: من خرم، خودمم می دونم! چی کار کنم آخه؟

نفس: نمی دونم!

پس از دقایقی از آنجا خارج شدند. وقتی برگشتند، محمد را دیدن که مشغول صحبت با دختری بود. فریمه خیلی بی تفاوت از کنار او گذشت. در صورتی که درونش غوغایی بود. محمد برگشت. میلاذ گفت: کی بود؟

محمد: گیر داده بود بهم!

فریماه پوزخندی زد و رویش را برگرداند. نیم ساعت بعد تصمیم گرفتند که برگردند. دخترها بدون توجه به پسرها وارد همان مینی بوسی که با آن آمده بودند شدند. میلاد با اخم گفت: کجا سرتونو انداختین پایین دارین میرین؟

نفس آرام ولی با عصبانیت گفت: میشه بگی تو چی کاره ی منی؟

میلاد: من در قبال تو مسئولم، به پدرت قول دادم مراقبت باشم! حالام بیا با دوستات برو سوار ماشین من شو!

نفس از این تعصبات میلاد سرمست بود ولی به روی خودش نیاورد و همراه با پری و فریماه از ماشین خارج شد. ماشین میلاد مورانوی بژ بود. دخترها می خواستند سوار شوند که نفس گفت: ما سه نفر عقب بشینیم؟

میلاد: آره

نفس: خب جناب نابغه، اونوقت یه نفرتون جا نداره که!

میلاد: تو نگران نباش! محمد و عماد دوتایی جلو می شینن!

فریماه تقریباً جیغ زد: نه نه نه! خطرناکه! شبم هست!

همه الی محمد خندیدند. نفس گفت: ما سه تا صندوق عقب می شینیم!

میلاد: نه!

نفس: نگمه! رو حرف من حرف نزن! زود باش در پشتو وا کن! و همراه دخترها سمت در صندوق عقب رفت. میلاد هم گفت: نفس! بهت گفتم شما عقب می شینین!

نفس: تو جاده خطرناکه محمد و عماد خان جلو بشینن!

میلاد ناچاراً قبول کرد. تو راه بودند که پدر نفس به او زنگ زد.

نفس: الو؟

آقای شریفی: سلام دخترم، کجایی؟

نفس: سلام پدری. تو جاده ایم! داریم بر می گردیم! تازه، اونجا میلاد اینارو دیدیم، داریم با اونا بر می گردیم!

میلاد: سلام برسون عزیزم!

آقای شریفی: خب خدا رو شکر! خیالم راحت شد.

نفس: پدر، میلاد سلام می رسونه!

-سلامت باشه دخترم. مواظب باشین! توام سلام برسون.

نفس: چشم پدرم. به مامی هم سلام برسون!

-باشه خوشگلم، اونم سلام میرسونه. خدافظ

-خدافظ!

محمد تمام راه را در فکر به سر می برد، فریمه هم. ولی نفس، پری و میلاد و عماد می گفتند می خندیدند. بعد از دو ساعت، بالاخره رسیدند. ۲ هفته تا شروع مدارس مانده بود و دخترها از این موضوع ناراحت بودند. چون باید کلی درس می خواندند برای کنکور.

۲ هفته به سرعت برق و باد گذشت و دخترها روز اول پیش دانشگاهی را پشت سر گذاشتند. درس های دخترها حسابی سنگین شده بود و مجبور بودند حسابی درس بخوانند. نفس دیگر همچون اوایل نمی توانست با میلاد بیرون برود. فریمه هم کمتر به خانه ی مادر بزرگش می رفت. پری هم که بیشتر اوقات خانه بود.

یک روز تقریباً سرد بهمن ماه بود و فریمه اینا خانه ی مادر بزرگش بودند. محمد هم بود. سر میز شام نشسته بودند که مامان محمد گفت: راستی، فردا می خوایم برای محمد بریم خواستگاری!

چیزی در درون فریمه فرو ریخت. احساس رقت انگیزی داشت. محمد با حرف مادرش، نیشش تا بناگوش باز شد.

مامان فریمه گفت: خواستگاری کی؟

خاله نازی: غزال!

چشمان فریمه سیاهی می رفت. تنش یخ کرده بود. حالا حال نفس را وقتی مانی می خواست ازدواج کند داشت را درک می کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. دلش می خواست فریاد بزند. با بدبختی جلوی سرازیر شدن اشکهایش را گرفت. از سر میز بلند شد و به اتاق مادر بزرگش رفت. سریع شماره ی نفس را گرفت. پس از ۴ بوق صدای ظریف نفس در گوشش پیچید: جانم؟

فریمه با هق هق خفه ای گفت: ن... نف... نفس!

نفس با وحشت گفت: چی شده؟

فریمه: فردا... محم... محمد می ... می خواد بره خوا... خواستگاری غزال

نفس هینی کشید و با بغض گفت: فردا؟

فریماه: آره

نفس: تو الان کجایی؟

-خونه ی مامانی

-می خوای پیام اونجا؟

-نه... دیروخته

-مشکلی نیست با بابام میام.

-باشه

-به پریم زنگ بزنم بیاد؟

-آره

-۵مین دیگه اونجام عزیزم

-باشه

یک ربع بعد زنگ خانه ی مادر بزرگ فریماه به صدا در آمد. خاله نازی: وااا! کیه این وقت شب؟

فریماه با صدای خش داری گفت: دوستای من!

مادرش: دوستات اینجا چی کار می کنن!

فریماه: کارشون داشتم!

۲ دقیقه بعد صدای نفس بلند شد: الهی من دورت بگردم! نگاش کن آخ آخ!

پری: ای خدا لعنتت کنه م...

پری با دیدن چشم غره و نفس با ایما اشاره های فریماه ساکت شد. وقتی وارد شدند همه

با بهت به پری و نفس خیره بودند. نفس با لکنت گفت: ام... چیزه. یعنی س... سل... ام! می

بخ... بخشید ما ب... بد موقع چیز شدیم! یعنی مزاحم شدیم!

مادر بزرگ فریماه با رویی گشاده گفت: نه، خواهش می کنم! بفرمایین! خوش اومدین!

پری: لطف دارین!

فریماه: بیاین بریم تو اتاق مامانی!

دخترها به اتاق رفتند. فریماه روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفتو تمام حرفهای خاله اش را برای آن دو تعریف کرد.

نفس با بغض گفت: حالا چی کار کنیم!

پری: وای! خدایا! خودت کمکمون کن!!

فریماه آهی کشید و گفت: دیگه هیچ امیدی نیست! دیگه همه چی تموم شد! هیچ راهی ندارم!

پری: میلادم نتونست کاری کنه!

نفس یاد چیزی افتاد و گفت: بابای غزال موافقت کرد؟؟؟ کار شرکت درست شد؟؟؟

فریماه: مگه میلاد بهت نگفته؟ شرکتو گرفتن فقط مونده کارای اداریش!

نفس هینی کشید و گفت: واییییی!

روز خواستگاری گذشت و فریماه جسته و گریخته چیزهایی شنیده بود. ۲ روز دیگر می رفتند برای تعیین مهریه و ۱ ماه بعد هم ازدواج می کردند. فریماه سخت افسرده شده بود. هرروز در اتاقش اشک می ریخت. نفس و پری هم کاری نمی توانستند بکنند. برای عروسی محمد، پری و نفس هم دعوت بودند. از آنروز به بعد غزال هم به همراه محمد به خانه ی مامانی می رفت. اما فریماه ۱ هفته ای می شد که خانه ی مادر بزرگش نرفته بود. داغون بود. خالی از هر حسی بود. هیچ چیز آرامش نمی کرد. تنها همدمش شده بود اشک ریختن با این آهنگ:

تو نباشی چشمم برات گریونه

دنیا بدونه تو برام زندونه

دستات اگه دستامو تنها بذاره

شبو روزم لحظه ای آروم نداره

تو که بارونه تو چشمو می بینی

لحظه لحظه ها رو کنارم می شینی

تو که مثله گریه آروم می کنی

تو نباشی دل منو خون می کنی

جز تو هیچ کسیو درد عاشقیو

غصه های منو خنده های منو
 گریه های منو لحظه های منو
 ندیده و نشنیده و
 وقتی تو نیستی من می‌شوم
 بین این آدما مثل غریبه و
 تو همه‌ها گم می‌شوم
 دنباله تو دنباله تو
 تو نباشی کی حسمو بدونه
 تو گوش من آروم از عشق بخونه
 درکم کنه وقتی غمگینو تنهام
 لمسم کنه دست بکشه توی موهام
 صدات همیشه می پیچه توی سرم
 دوست دارم فقط تو باشی دوروبرم
 حس می کنم بوی تو رو روی تنم
 تو نباشی منمو چشماي ترم
 تمام سهمش از عشق همین بود! همین... اشک و آه!

۲ هفته از روز خواستگاری می گذشت و ۲ هفته بعد، روز مرگ فریمه، یعنی روز عروسی محمد با غزال بود. فریمه دیگر بی تفاوت بود. نه اینکه ناراحت نباشد! اتفاقاً بیشتر از هر دفعه ناراحت بود. اما چیزی بود که به روی خودش نمی آورد. دیگر دلداری دادن های نفس و پری آرامش نمی کرد. دلش می خواست در مراسم حضور نداشته باشد. اما نمی شد! از نظر کل اهل فامیل، فریمه همچون خواهر محمد بود! به قول نفس: آخه چه کشکی، چه دوغی! این فریمه تنها حسی که به محمد نداره، حس خواهر برادریه!

آن دو هفته ی کذایی هم به هر جون کندنای بود گذشت و روز عروسی فرا رسید. صبح آن روز هیچ جانی در تن فریمه نبود اما به هر زوری که بود متوسل شد و همراه پری و نفس به آرایشگاه رفت. نفس و پری مدام به او می گفتند: امشب خیلی به خودت برس! فریمه هم می

خواست به حرف آنها عمل کند. بنابراین به آرایشگر یعنی شیما چون گفت: نمی خوام آرایشم غلیظ باشه! دخترونه و شیک!

طرفای ساعت ۶ بود که کارشان به اتمام رسید. لباس نفس، به رنگ پرتقالی و حریر بود. پشتش تا وسطای کمر باز بود. روی سینه جذب بود و از زیر سینه کلوش می شد. روی سینه ی سمت چپ هم گلی از مروارید دوخته شده بود. کفشش هم رنگ لباسش بود با پاشنه ی ۸ سانتی. موهای بلند و طلایی اش هم لخت شلاقی، آزاد گذاشته شده بود. فقط گل لیلیومی هم رنگ لباسش گوشه ی سمت چپ موهایش را زینت می بخشید. آرایشش هم که شامل رژ گونه ی آجری، سایه ی آجری رژ نارنجی می شد. پری هم لباسی به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود که روی سینه منجوق دوزی شده بود. دامن لباسش بلند بود و پشتش روی زمین کشیده می شد. کفشش هم رنگ لباسش بود و پاشنه بلند. موهایش هم کاملاً فر شده بود و بالای سرش محکم جمع شده بود. آرایشش هم شامل سایه و خط چشم آبی و رژ گونه ی قرمز و رژ هم رنگش.

و اما فریمه، لباسش تمام مشکی بود و از جنس ساتن و بلند بود. لباسش جذب جذب بود و اندام موزونش را به نمایش گذاشته بود. روی سینه هم حالت چپ و راست داشت. پشتش هم. پایین دامنش به اندازه ی ۳ سانت حریر بود. موهایش هم لخت شلاقی شده بود و حالت با مزه ای داشت. کفشش هم که مشکی پاشنه هفت سانتی بود. آرایشش هم تکمیل بود ولی نه غلیظ. هر سه با شوق به یکدیگر چشم دوخته بودند. نفس گفت: ای ورپریده ها! چه مامانی شدین!

فریمه: امشب میلادو از راه به در می کنیا!!!!

گونه های نفس گل انداخت. قرار بود میلاد به دنبالشان بیاید. نفس از قصد بلندترین مانتویش را با خود آورده بود که از لباسش هیچ چیز معلوم نمی شد و شالش هم جوری سرش کرد که نه موهایش معلوم بود و نه صورتش. پری و فریمه هم حاضر شدند و پایین رفتند. میلاد هم منتظرشان بود. وقتی نفس را دید، اخمهایش درهم رفت و پری و فریمه هم ریز می خندیدند. نفس هم که ... چشمانش خشک شد بس که به میلاد خیره شد. میلاد کت و شلوار مشکی خیلی شیکی پوشیده بود همراه پیراهن مردانه ی نارنجی و دستمال گردن مشکی. موهایش هم که با ژل بالا داده شده بود. کفشش ورنی مشکی بود. چیزی که نفس را به وجد آورد، هم رنگ بودن لباسهایشان بود.

پس از یک ساعت به باغ رسیدند. دخترها سریع به رختکن رفتند و مانتو و شالهایشان را در آوردند. نفس بعد از آن دو خارج شد. عروس و داماد هنوز نیامده بودند. وقتی دخترها وارد محوطه شدند، همه ی چشم ها به سوی آنها چرخید. چون اواخر اسفند بود، هوا زیاد سرد نبود. میلاد با دیدن نفس لبخندی زد و به سویش رفت. میلاد: خیلی خانوم شدی تو این لباس!

نفس متقابلاً چشمکی زد و گفت: توأم خیلی آقا شدی!

ناگهان اخمهای میلاد درهم رفت و گفت: برگرد ببینم!

نفس بهت زده برگشت. میلاد: پشت لباست خیلی بازه!!

نفس: وای!!!!!! کجاش بازه!

میلاد: برو شالتو بنداز رو شونت!

نفس: نمی خوام!

میلاد از لای دندانهای به هم فشرده شده اش گفت: کاری که بهت می گمو بکن!

نفس: تو چی کار می؟؟

سپس به سوی فریماه و پرنیان رفت. غم بزرگی در چشمان فریماه مشهود بود. معلوم بود حال خوشی ندارد. نفس می خواست چیزی بگوید که آهنگ ازدواج در باغ طنین انداخت. غزال و محمد بازو در بازوی هم وارد باغ شدند. پری و نفس داستان یخ فریماه را در دست گرفته بودند. محمد و غزال می خندیدند و اشکهای فریماه سرازیر بود. فریماه همراه پدر و مادرش به جایگاه عقد رفت. نفس و پری نمی خواستند به جایگاه عقد بروند چون فامیل درجه یک نبودند. ولی حال فریماه آشفته تر از آن بود که بتوانند تنهایش بگذارند. بنابراین با او رفتند. عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد. غزال پس از ۳ بار می خواست جواب بدهد که ناگهان کسی فریاد زد: نهههههه! صبر کنید!

سپس پسری با سر و وضع آشفته هویدا شد. غزال گفت: حامد...

محمد هم همچون دیگران به شدت جا خورده بود.

حامد گفت: من پسرعموشم! منو اون یه زمانی با هم نامزد بودیم! اون منو دوست داره!

با این حرف پدر غزال به سوی او خیز برداشت و کشیده ای در گوشش خواباند و گفت: دست از سر غزال بردار!!!!!!

ناگهان محمد بلند شد و از جایگاه با حالتی عصبی خارج شد که غزال با خونسردی گفت: بذار برات توضیح بدم محمد!

محمد: دیگه می خوای چیو توضیح بدی؟ همه چی واضح! دیگه همه چی تموم شد غزال! ما دیگه همو نمیشناسیم! سپس آنجا را ترک کرد. میلاد هم سریع به دنبالش رفت. وضعیت قاراشمیشی بود. فریماه که توی شک بود. حامد مشغول صحبت با غزال بود. هر کی یک طرف بود. نفس نگران بود. میلاد گوشه اش را جواب نمی داد. همه به خانه هایشان باز گشتند. غزال هم که به خواستگاری عجیب و غریب حامد جواب مثبت داده بود.

صبح روز بعد نفس شماره ی میلاد را گرفت. بعد از ۹ بوق بالاخره صدای خواب آلودش در گوشه پیچید: هه!!!!!! ان؟! چه مرگته؟

نفس بغض کرد و گفت: حیف من که نگران بودم!

ناگهان میلاد هشیار شد و گفت: آخ ببخشید عزیزم! فک کردم این عماد خله!

.....
میلاد: نفس؟

نفس: هه! ان؟ من کار دارم باید برم! خدا فظ! و بی آنکه منتظر حرفی از جانب میلاد باشد، گوشی را قطع کرد. میلاد سریع از جا برخاست و لباس پوشید و به مادرش گفت که بیرون می رود. به سرعت به سوی خانه ی نفس اینا راند. پس از ۱۰ دقیقه رسید. با مادر نفس احوالپرسی کرد و گفت: می شه به نفس بگین بیاد پایین؟ می خوام بیرمش بیرون. این چند روزه خیلی درس خونده.

خانم شریفی: باشه پسر! اسپس به سوی اتاق نفس در طبقه ی بالا رفت. نفس با وجود اینکه از خدایش بود که برود اما قبول نکرد.

خانم شریفی: ۲ روز دیگه عیده! مدرستم که تعطیله! باید بری!

نفس ناچاراً به سوی کمده لباس هایش رفت و مانتوی کرمش را همراه شلوار کتون کرم لوله تنگی و شال کرم قهوه ای و کیف و کفش قهوه ایش پوشید. یک شیشه عطر فلاور بامب روی خودش تخلیه کرد. جلوی موهایش را هم به سرعت اتو کشید و از زیر شالش بیرون ریخت. ساعت چرم قهوه ایش را هم دستش کرد و به طبقه ی پایین رفت. میلاد داخل پذیرایی نشسته بود و به شدت در فکر فرو رفته بود. تا چشمش به نفس افتاد با لبخند به او سلام کرد. نفس هم خیلی معمولی چوایش را داد. در حالی که در دلش آشوبی به پا بود. میلاد پیراهن طوسی آستین کوتاهی پوشیده بود که در حال ترکیدن بود و اندام نفس کشش را قششششنگ به نمایش گذاشته بود. کت مشکی مخمل کبریتی مشکی اسپورتی هم روی دستش انداخته بود و شلوار کتان مشکی و کفش کالج مشکی. از مادر نفس خدا حافظی کردند و به سوی در رفتند و سوار مورانوی میلاد جوووووووون نفس شدند. حوصله ی نفس سر رفته بود که میلاد دستگاه پخش ماشین را روشن کرد و آهنگی که پخش شد نفس را به داخل تعجبی فراوان پرتاب کرد: هیشکی بجز تو توی زندگیم نیست، هیشکی بجز تو عشق من همیشه

هیشکی بجز تو به چشم نمیداد، تویی که میمونی واسه همیشه

هیشکی بجز من اونقد عاشقت نیست، منم که دنیامو واسه تو میدم

منم که واسه خاطر نگاهت، دور تموم دنیا خط کشیدم

من زندگیمو به تو میدم نفس، تو عشقمی همه امیدم نفس

خوشبختی ای که دنبالش میگشتم، فقط تو چشمای تو دیدم نفس

نفس با خود گفت: جها! ان؟؟؟؟ دقیقاً منظورش با کیه؟ نکنه با منه؟؟؟؟ یعنی با منه؟ خدا! ...

انگار تو یه لحظه گر میگیرم، اسم تو رو که روی لب میارم

هیشکی بجز تو توی فکر من نیست، برای هیشکی جز تو وقت ندارم
 چقدر دلم میخواد به عمری فقط، عاشقونه تو رو پرستش کنم
 کنار من بشینی و تا ابد، موهای نازتو نوازش کنم
 من زندگیمو به تو میدم نفس، تو عشقمی همه امیدم نفس
 خوشبختی ای که دنبالش میگشتم، فقط تو چشمای تو دیدم نفس
 هیشکی بجز من اونقد عاشقت نیست، منم که دنیامو واسه تو میدم
 منم که واسه خاطر نگاهت، دور تموم دنیا خط کشیدم
 من زندگیمو به تو میدم نفس، تو عشقمی همه امیدم نفس
 خوشبختی ای که دنبالش میگشتم، فقط تو چشمای تو دیدم نفس

نفس در دلش گفت: نکنه واقعاً با منه و عاشقم شده؟ نه بابا! ساده ایایا!!! این متولد دیه! محاله
 به این زودی عاشق کسی بشه! نههههه! مردای متولد مهر بی احساسن! مٹ محمد... یعنی
 چی آخه؟ اووووف! نفس! توأم که... جوگیریااا! حالا یه آهنگه دیگه! خوشش اومده خواسته گوش
 کنه! مگه همه مٹ تو خرن!

خلاصه نفس حسابی در فکر فرو رفته بود که نفهمید کی و چه جوری رسیدن میلاد نور. (آخ
 جااااا! میلاد نور، میلاد... ای بترکی نفس! چرا انقد چرت می گی آخه؟؟) نفس لحظه ای با خود
 فکر کرد: مگه این نباید بره شرکت؟

میلاد: نه امروز نرفتم! گفتم با هم بیایم خرید عید!

(نکنه بلند گفتم؟ نه بابااااا!!! فک نکنم! نمی دونم!)

نفس گفت: مگه من حرفی زدم؟

میلاد: نه! ولی قیافت پر علامت سواله!

نفس با اخم رو برگرداند. میلاد با عصبانیت گفت: گوش کن! اصن دوست ندارم منت کشی
 کنم! صبح فک کردم عماده! حالام انقد واسه من ناز نکن و سگرمه هاتو نکن توهم!

نفس که جا خورده بود گفت: تو کی هستی که من بخوام برات ناز کنم!! من می خوام برگردم
 خونه!

میلاد: ببین، توی این مدتی که دوست دختر صوری منی، چه تو خونه چه تو بیرون، باید نقشتو
 درست بازی کنی!!

نفس: تو یه فرصت طلبی!

میلاذ شانہ ای بالا انداخت و با خونسردی گفت: حالا هر چی!!

نفس زیر لب گفت: قربونم بری!

میلاذ: اونم به موقش!

(واااااااااا! این چه گوشاش تیزه!!)

میلاذ دست نفس را گرفت و با هم راه افتادند. نفس سرخ شده بود و گرمش بود. البته به خاطر تماس دستهای داااااااااااا میلاذ با دستش. میلاذ جلوی مغازه ی کفش فروشی ایستاد. دست نفس را کشید و داخل مغازه برد. میلاذ رو به فروشنده که دختر جوانی بود گفت: خانوم، از این کفش سایز ۳۸!

(واااااااااا! این سایز پای منو از کجا می دونه؟؟؟؟؟؟)

دختر کفش مورد نظر میلاذ را که قرمز آتیشی بود و پاشنه ی ۱۰ سانتی داشت به دست نفس داد. نفس کفش را پوشید و به میلاذ نگاه کرد. میلاذ گفت: به پات میادا!

نفس از این حرف او ذوق مرگ شد. میلاذ پول کفش را حساب کرد و دست نفس را گرفت و از مغازه خارج شدند. میلاذ این بار جلوی مغازه ی لباس شب فروشی ایستاد. دوباره دست نفس را کشید و وارد مغازه شد. سپس به لباس قرمز بلندی که از روی زانو تا پایین چاک داشت اشاره کرد و گفت: از این خوشت میادا؟

نفس که محو سلیقه ی فوق العاده ی میلاذ شده بود، سر تکان داد. میلاذ به فروشنده که این بار پسری هم سن خود میلاذ بود گفت: از این، سایز اسمالشو لطف می کنین؟

نفس این بار طاقت نیاورد و گفت: میلاذ... تو سایز منو از کجا می دونی؟؟

میلاذ لبخند زیبایی زد و چشمکی هم ضمیمه اش کرد و گفت: زوده این چیزا رو بفهمی!

نفس: واااااااااا!

میلاذ: جون تو!

فروشنده لباس را به طرف نفس گرفت و با لبخندی کریه گفت: این تو تنتون فوق العاده میشه! هیکتون خیلی قشنگه!

نفس اخمی کرد و لباس را گرفت و کیفش را در آغوش میلاذ پرتاب کرد و به سوی اتاق پرو رفت. قیافه ی میلاذ هم که... سرخ بود از عصبانیت و با خشم به پسر خیره بود. پشت سر نفس راه افتاد و کنار در اتاق پرو ایستاد. دقایقی بعد گفت: پوشیدی عشقم!

نفس با این حرف او بغض کرد و در دل گفت: کاش واقعاً عشقت بودم همون طور که تو اومدی و بعد سالها مانیو از قلبم خط زدی و خودت جاش نشستی و آروم و بی صدا شدی عشقم!

بغضش را فرو داد و گفت: آره.

میلاد: درو باز کن.

نفس قفل در را باز کرد و گوشه ی در را هم. میلاد سرش را داخل کرد و طوری ایستاد که کسی نتواند داخل اتاق پرو را ببیند. چشمانش برقی زد و گفت: اووووم! بهت میاد! سپس در را بست. نفس به سرعت لباسهایش را عوض کرد و خارج شد. میلاد آن لباس را هم حساب کرد و همراه نفس از مغازه خارج شد و گفت: اینا به سلیقه ی من بود. حالا دیگه خودت هرچی می خوای بگیری.

طرفای ساعت ۲:۳۰ بود که خریدشان تمام شد. نفس ۳ تا پیراهن با ساپورت های ستشان و ۲ تا شلوار و ۴ تا بلوز و ۳ دست مانتو با شالهای ست و ۳ جفت کفش با کیف ست. دستهای میلاد پر بود نمی گذاشت که نفس حتی یک ساک را بلند کند. میلاد گفت: نفس، ساعت ۳ میریم ناهار. هنوز یه کم خرید مونده!

نفس با تعجب گفت: چه خریدی؟

میلاد: می فهمی!

اینبار میلاد جلوی مغازه ی لباس مردانه ایستاد که بیشتر کت و شلوار داشت. میلاد: بریم تو!

با هم وارد مغازه شدند و دوباره میلاد گفت: نفس، ببینم می تونی یه دست کت و شلوار شیک که با اون لباس قرمزت ست باشه پیدا کنی؟

نفس با وجود اینکه از تاکید میلاد روی ست بودن لباسهایشان جا خورده بود، قبول کرد و بالاخره بعد از کلی وسواس یک دست کت و شلوار شیک مشکی یک دست همراه پیراهن مشکی و کراوات قرمز و دستمالی که داخل جیب روی کت قرار می گرفت و قرمز بود انتخاب کرد. میلاد همان لباس ها را برداشت و به اتاق پرو رفت. نفس بعد از ۵ دقیقه، طبق عادتش که وقتی با پری و فریمه به خرید می رفتند، نا خودآگاه در اتاق پرو را تا نیمه باز کرد و میلاد را درحالی که دستش روی کراوات با دیدن نفس خشک شده بود و هنوز دگمه های پیراهنش را نبسته بود، دید. خیره خیره به بالا تنه ی عضلانی او خیره بود که میلاد با صدایی که رگه های خنده در آن موج می زد گفت: می خوای کلاً پیرهنرو در بیارم بازو هامم ببینی؟؟

نفس با این حرف او سرخ شد و سرش را پایین انداخت و تازه فهمید چه کار کرده. با لکنت گفت: ب...ب...بخ...بخشی..د

سپس در اتاق پرو را بست. میلاد همان لباس ها را خرید و با هم خارج شدند. میلاد: نفس ۱ مین اینجا باش، زود میام!

نفس: اوکی

بعد از دقایقی میلاد بازگشت. سپس کیسه ای را به دست نفس داد و گفت: ببین توشو!

نفس در کیسه را باز کرد. در آن یک جفت دستکش بلند قرمز هم رنگ لباس شبی که خریده بود به همراه اشاره ی قرمز و رژ لب قرمز. نفس با تعجب به میلاد نگاه کرد. میلاد گفت: چون

با این حرفش فریماه به سویش خیز برداشت که محمد جا خالی داد و در رفت. فریماه به دنبالش می دوید که ناگهان محمد از پشت برای مهار کردن فریماه، او را در آغوش کشید. البته آغوشش خالی از هرگونه حسی بود اما برای فریماه ...

خلاصه روز خوبی برای فریماه بود. فردایش هم که مهمانی خانه ی میلاد اینا، ذوق زده اش کرده بود.

روز دوم عید، پری و فریماه، ساعت ۲ به خانه ی نفس اینا رفتند تا برای آرایش صورت و مو به هم کمک کنند. طرفای ساعت ۷ کارشان تمام شد. لباس فریماه، از جنس ساتن به رنگ مشکی بود و جذب و تا روی زانو. دور کمرش هم پایبونی به رنگ آبی آسمانی دوخته شده بود. کفشش هم آبی آسمانی بود و پاشنه ۷ سانتی. موهایش را هم دیسپنسینگ کرده بود. آرایشش هم فقط برق لبی به رنگ صورتی و سایه ی آبی و رژ گونه ی صورتی بود.

لباس پری هم، حریر ارغوانی بود که دامنش چند طبقه بود. طرف چپ دامنش هم بلندتر از طرف راستش بود. کفشش هم مشکی بود با پایبونی به رنگ ارغوانی رویش. موهایش را هم مدل باز و بسته درست کرده بود. آرایشش هم شامل سایه ی ارغوانی و رژ ارغوانی کم رنگ و رژ گونه ی سرخ آبی می شد.

نفس هم که همان لباس و کفشی را که میلاد برایش گرفته بود پوشیده بود. دستکشش را هم به دست کرده بود. موهایش هم کاملاً فر شده بود و بالای سرش جمع کرده بود و چند تکه ای را هم رها کرده بود. آرایشش هم شامل سایه و رژ گونه ی آجری و رژ قرمز.

قرار بود دخترها آخر از همه به مهمانی بروند البته این دستور مادر نفس بود. مجبور بودند آژانس بگیرند. پدر و مادرهایشان هم با هم می رفتند. حدود ساعت ۷:۳۰ بود که دخترها عزم رفتن کردند. پدر نفس از قبل با آژانسی قابل اعتماد هماهنگ کرده بود. پس از یک ربع رسیدند. تمام حیاط خانه ی میلاد اینا چراغونی شده بود و تعداد زیادی میز و صندلی در آن چیده شده بود. از قرار معلوم، تمام مدعوین آمده بودند. آژانس جوری نگه داشت که اگر دخترها می خواستند وارد شوند، کسی آنها را نمی دید. پس از پرداخت کرایه پیاده شدند و به داخل خانه رفتند. فریماه گفت: بچه ها، اینجا چه خبره؟؟ چرا مهمونا تو حیاطن؟؟

نفس که دست کمی از او نداشت گفت: نمی فهمم!

پری: یعنی چه خبره؟؟

ناگهان میلاد از پشت سرشان گفت: به زودی می فهمین! حالا برین مانتوها تونو در بیارین، برین تو حیاط!

دخترها به طبقه ی بالا و اتاق میلاد رفتند و مانتو و شالهایشان را در آوردند و سپس به طبقه ی پایین رفتند. وقتی وارد حیاط شدند، همه ی مهمانها ایستادند و شروع به دست زدن کردند

و نفس در کمال تعجب ، برخی از فامیل‌های خودشان را هم دید.وقتی نفس از لای میز ها رد می شد همه می گفتند:مبارک باشه!

-ماشالله!چقد به هم میان!

-میلااد پسر خوبیه!

-به پای هم پیر شین!

نفس از هیچ یک از این حرفها سر در نمی آورد.کاملاً گیج شده بود.میلااد به سویش آمد و گفت:با من بیا!

نفس به دنبالش راه افتاد.میلااد با استرسی که کاملاً تو چهره اش مشهود بود گفت:نفس...می خوام به چیزایی رو بهت بگم!قول بده خوب به حرفام گوش کنی و زود تصمیم نگیری

نفس:باشه

میلااد:این جشنی که می بینی،در حقیقت،مراسم نامزدی ماست!

نفس شوک زده نگاهش کرد و می خواست حرفی بزند که میلااد گفت:تقصیر من نیست!

نفس با عصبانیت گفت:می فهمی چی داری می گی؟؟نامزدی دیگه چه صیغه ایه؟؟من همش ۱۸ سالمه!هنوز کنکورم ندادم!میلااد...به ذره فکر کن!آخه یعنی چی؟مگه تو نبودی که بهم گفתי بهت دل نبندم؟؟حالا به من می گی...

میلااد انگشت اشاره اش را روی لب نفس گذاشت و گفت:تو مگه نمی خواستی حال مانیو بگیری؟؟

نفس:آره، ولی نمی خواستم خودمو بدبخت کنم!

میلااد:یعنی...اگه با من نامزد کنی،بدبخت میشی؟

نفس حقیقتاً یکی از آرزوهای بزرگش این بود که همسر میلااد باشد.ولی نه در آن سن کم!

نفس:نه...فقط...

میلااد:قول می دم زود تمومش کنیم!مطمئن باش اتفاقی نمی افته.فقط الان قبول کن!ازت خواهش می کنم!

نفس:مادر و پدرم قبول کردن؟؟

میلااد:آره فقط به شرطی که ازدواجی که قرار نیست اتفاق بیفته،۲ سال دیگه باشه.حالا میای بریم؟

نفس:بریم...

ثریا جون با دیدن نفس و میلاد به سویشان آمد و گفت: چه پزی بدم من با این عروسم تو فامیل!

سپس نفس را در آغوش کشید. آقای هدایتکار هم گفت: الحق که اسمت برازندته دخترم! نفس لبخند ملیحی زد و گفت: لطف دارین!

میلاد گفت: همیشه زودتر مراسمو شروع کنیم؟!

ثریا جون با خنده گفت: پسرم هولیا!

میلاد: بله دیگه مادرم! الان همه ی پسرای اینجا به خونم تشنه ان!

نفس اشارپش را روی شانه انداخت و همراه میلاد به سوی میز مخصوص رفت. میلاد حلقه ی زیبایی را در انگشت نفس انداخت که این کارش همراه شد با صدای محمد که می گفت: عروس دومادو ببوس یالا!

کم کم تمام پسران حاضر در مهمانی با او همصدا شدند. نفس بالاجبار (آره خیلییییی!!!) روی نوک پا بلند شد و گونه ی میلاد را خیلی نرم بوسید. حالا نوبت دخترها بود که یکصدا بخوانند: میلاد نفسو ببوس یالا!

میلاد دست نفس را بالا آورد و آن را بوسید. با این کارش جریان برق ۱۰۰۰ ولتی به نفس وصل کردند. مطمئن بود گونه هایش گر گرفته. صدای اعتراض محمد بلند شد: آقا! قبول نییی! درست! میلاد با لبخند گفت: ببند داداش! وگرنه...

نفس شاد بود و می خندید. پس از صرف شام، ثریا جون گفت که باید نفس و میلاد با هم برقصدند. سپس صدای مازیار فلاحی، در فضا طنین انداخت. میلاد دستانش را روی کمر باریک نفس گذاشت. نفس هم دستانش را روی شانه های او.

حالا که همش تو رویاست بذار دلتنگت بمونم

مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب می دونم

بذار عاشقت بمونم بذار عاشقت بمونم

قلب من می گه که هستی اما چشمام می گه نیستی

نفس سرش را نا خود آگاه روی سینه ی ستبر میلاد گذاشت. در خلسه ی شیرینی فرو رفته بود. دست میلاد نوازش گونه روی کمرش تکان می خورد. چه قدر آغوشش را دوست داشت. گرم بود و یک دنیا آرامش در خود نهفته داشت. نفس با خود گفت: یعنی می شه توأم عاشقم شی؟ می شه تا ابد همسرت بمونم؟... دوست دارم میلاد... تو و مهربونیتو، آرامشتو، آغوشتو، خاکی بودنتو، همه چیزتو دوست دارم...

خیلی سخنه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی

بگو که هنوز چشاتو رو به عشق من نبستی
چشم من می گه تو رفتی اما قلبم می گه هستی
مگه میشه تو نباشی تو مته نفس می مونی
دستای گرم تو کاشکی تو به دستم برسونی
دستم بی تو بی پناه ِ می میرم وقتی نیستی
مگه میشه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی
حالا که همش خیاله بذار دستاتو بگیرم
بذار تو فرض محالم با تو باشم تا بمیرم
بذار عاشقت بمونم بذار عاشقت بمونم
حالا که همش تو رویاست بذار دلتنگت بمونم
مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب می دونم
بذار عاشقت بمونم بذار عاشقت بمونم
بذار عاشقت بمونم

پس از اتمام آهنگ صدای جیغ و سوت به هوا رفت. آخر شب پدر نفس دستش را گرفت و در دست میلاد گذاشت و گفت: پسر، این تک دخترمو میسپرم به دستت. این دختر، گل خونه ی ماست، حواست باشه پژمردش نکنی...

میلاد: نگران نباشین پدر، اگه نفس گل خونه ی شما بوده، برای من هدیست.

مادر نفس هم با بغض پیشانی هردو را بوسید و گفت: خوش بخت شین

پدر و مادر میلاد هم همان کارها را تکرار کردند. در پایان، نفس پری و فریمه را بغل کرد. محمد هم سمت میلاد رفت آنها هم یکدیگر را مردانه بغل کردند. ناگهان فریمه بلند گفت: اووووو! خب بابا! پاشین جمع کنین کاسه کوزتونو! ازدواج که نکردن! چرا انقد شلوغش کردین!

همه خندیدن اما مادرش با اخم گفت: فریمه!

محمد با خنده گفت: راست می گه خب خاله! الکی شلوغش کردین!

آن شب هم به اتمام رسید و نفس با دنیایی از آرزو به خواب رفت.

**

صبح روز بعد مادر نفس به او گفت: راستی، امشب برای شام، نازنین (دخترعمه ی مادر بزرگ نفس) دعوتمون کرده!

نفس که علاقه ی وافری به خانواده ی نازنین جون داشت، با شادی گفت: آخ جووووووون!
-میلادم دعوت کردن!

اخمای نفس در هم رفت و گفت: اگه کار داشته باشه چی؟؟

-نترس. نیم ساعت پیش بابات زنگ زد بهش گفت. اونم قبول کرد!

-عجججب!!!

=====

شب، ساعت ۷ پدر و مادر نفس رفتند و نفس هم قرار بود با میلاد برود. نفس پس از رفتن پدر و مادرش، به اتاقش رفت تا حاضر شود. یک دامن مشکی کوتاه و جذب تا وسطای ران پا به همراه ساپورت ضخیم مشکی و بلوز آستین سه ربع ارغوانی. سایه ی ارغوانی هم پشت پلکش کشید و کمی هم رژ و رژ گونه ی صورتی مالید. موهایش را هم محکم بالای سرش جمع کرد. با ذوق، حلقه اش را هم به دست کرد. ساعت ۷:۳۰ را نشان می داد که میلاد روی گوشه ی نفس تک انداخت. نفس به سرعت مانتو و شالش را به تن کرد و کفش و کیفش را برداشت و به طبقه ی پایین رفت. پس از بررسی خانه، به سرعت خارج شد و طول حیاط را دوید. میلاد به در جلوی ماشینش تکیه زده بود. شلووار جین سرمه ای، همراه پیراهن اسپورت آلبالویی با راه های درهم سفید و یرمه ای. کفش های اسپورت مشکی هم به پا داشت. نفس ناگهان به دست چپ او نگاه کرد و وقتی حلقه را در دستش دید تبسمی کرد و گفت: سلام

میلاد هم با لبخند به دست نفس خیره شد و با خوشرویی گفت: سلااام!

پس نیم ساعت رسیدند. وقتی در خانه ی نازنین جون باز شد، میلاد دست نفس را گرفت. نازنین جون محکم نفس را در آغوش گرفت و گفت: سلام، نفس ما!

نفس با شیطنت خندید و گفت: سلام نازیبی جونیی! راستی! قدم نو رسیده مبارک!

در همین حین طناز، دختر نازنین جون که به تازگی مادر شده بود به سوی نفس آمد و دستش را کشید و گفت: بیا بچمو ببین!

نفس با ذوق به آن نوزاد خیره بود که پرهام، برادر طناز که ۲۴ سال داشت با لحن کشداری گفت: اووووو! این همه مهمونو نیم ساعته سر پا نگه داشتی!

راست هم می گفت. جمعیت زیادی سرپا ایستاده بودند. نفس دستش را در بازوی میلاد حلقه کرد و دوتایی به سوی مهمانها رفتند. وقتی به جمعیت مردها رسیدند، نفس به خاطر میلاد، حتی به دایبیش هم دست نداد.. از بچگی عادت داشت با مردهای فامیل دست بدهد، چون با فامیلهایشان خیلی راحت بود ولی اکنون نمی خواست میلاد را ناراحت

کند. وقتی به پرهام رسیدند، پرهام گفت: بالاخره شوور کردیا!!!! من گفتم می ترشی می مونی رو دستمون!

نفس: گم شووو! بچه پررو!!

میلا با خنده گفت: نه بابا آقا پرهام، ترشیدگی چیه؟؟ خانومم به این ماهی! دلت میاد؟

نفس خندید و به میلا چشمکی زد و گفت: مرسی میلی ژوووونم!

پرهام: ااااااوووققققق! برین گم شین دوتاتون! حاله به هم خورد!

نفس انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت: هی هی هی! با شوور من درست حرف بزن پرری!

سپس با میلا به سوی یکی از اتاقها رفت. پس از در آوردن مانتو و شالش، خارج شدند. میلا خیلی سریع کنار پدر نفس نشست و مشغول گفت و گو با او شد. نفس هم رفت و کنار چندتا از دخترها نشست.

هنگام صرف شام، نفس می خواست از جا بلند شود که دردی در زیر دلش پیچید. بنابراین دوباره سرچایش نشست. میلا به سرعت به کنارش رفت و با لحنی نگران گفت: چی شد؟

نفس: هی... هی... هیچی!

میلا: پس چرا دستتو گذاشتی رو شکمت و یه دفه نشستی؟؟

نفس لب به دندان گزید و سرش را پایین انداخت. میلا دوباره گفت: نفس؟؟ حرف بزن!

نفس با شرم گفت: خب... ام... چیزه... من... یعنی... حتماً باید توضیح بدم؟

نگاه میلا رنگ مهربانی گرفت و گفت: قربون اون خجالت! چیز خاصی نیست که! موضوع عادیو دختر ونست!

نفس سرخ شد و در دلش گفت: ای بلا نازل شه سر این موضوع دختر ونه! آبروم رفت! الان می گه چه نازک نارنجیه!

میلا رفت و سپس با ظرفی پر از غذا برگشت. غذاها را روی میز جلوی نفس گذاشت و گفت: بهشون گفتم ما اینجا می خوریم!

نفس دوباره سرخ شد که میلا گفت: من مثلاً نامزدتم! از من خجالت نکش!

سپس کنار نفس نشست. هر دو مشغول غذا خوردن بودند، که بچه ی طنز که اسمش طراوت بود شروع به گریه کردن کرد. شوهر طنز او را در آغوش گرفت اما باز هم آرام نشد. طنز هم دستش بند بود. بنابراین نفس از جا برخاست و گفت: بدینش به من آقا پدرام!

-نه نفس خانوم، آرومش می کنم!

-نه! بدینش به من!

پدرام طراوت را به دست نفس سپرد. نفس با ذوق گفت: عزیزیزرم! چه نازه...

طراوت در آغوش نفس آرام شد. ناگهان نفس حلقه شدن دستی را دور کمرش احساس کرد. وقتی برگشت، صورتش درست مقابل صورت میلاد قرار گرفت. میلاد زمزمه وار گفت: بچه دوست داری؟

نفس هم خیلی آرام سرش را به نشانه ی تصدیق تکان داد. ناگهان پرهام وارد پذیرایی شد و با دیدن آن دو با خنده گفت: او! بیخشید بد موقع مزاحم شدم!

میلاد دستانش را از روی کمر نفس برداشت و نفس با خنده گفت: تو همییشه مزاحمی داداشی!!!

پرهام کوسنی از روی مبل برداشت و به سوی نفس پرتاب کرد و گفت: غلط کردیی! بی شعور!

میلاد با اخمی تصنعی گفت: داش پرهام! با نفس من درست حرف بزنا!!!

پرهام تعظیمی کرد و گفت: چشمششم!

پس از حدود یک ساعت، مهمانها عزم رفتن کردند.

طبق صحبت هایی که روز نامزدی، میان خانواده ها رد و بدل شده بود قرار بود روز چهارم عید، خانواده ی نفس به همراه خانواده های پری و فریمه و همچنین خانواده های محمد و میلاد، به ویلای پدر میلاد در شمال بروند. نفس کمی استرس داشت ولی پری و فریمه از ذوق در پوست خود نمی گنجیدند. خبر بدتر برای نفس، این بود که پس از ۲ هفته تعطیلات نوروز، باید می رفت و تا امتحان کنکور در خانه ی هدایتکارها زندگی می کرد. چرا که میلاد در ریاضی خبره بود و می توانست خیلی به نفس کمک کند. میلاد از لحاظ قانونی، شوهر نفس محسوب می شد. چون صیغه ی محرمیت ۲ساله بینشان جاری شده بود. شب قبل از مسافرت، نفس و میلاد خانه ی عموی میلاد دعوت بودند. نفس سعی کرد خیلی به خودش برسد، چون می دانست میلاد یک دختر عمو دارد و از فریمه شنیده بود که این دو قبلاً با هم دوست بودند. بنابراین لباسی انتخاب کرد که در عین سادگی شیک بود. یک شلوار چرم مشکی لوله تنگی همراه با بلوز یک وری شیری رنگ که یک طرف شانیه اش لخت بود و دور کمرش کمر بند چرم مشکی می خورد. دور چشمانش را خط چشم مشکی کشید. خط چشم خیلی به چشمانش می آمد و باعث می شد چشمانش درشت تر به نظر بیایند. رژ لب قرمزی هم به لبانش زد و مانتو و شالش را هم به تن کرد.

نیم ساعت بعد میلاد به دنبالش آمد و وقتی نفس را دید، اخم غلیظی کرد و بی هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نفس دلیل اخمش را نفهمید. ناگهان میلاد دستمالی را جلوی صورت نفس گرفت و گفت: رژتو پاک کن!

نفس اکنون دلیل عصبانیت میلاد را می فهمید. شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی خوام!

میلاد: مگه دل بخواه توئه؟؟؟ گفتم پاکش کن!!!!

نفس پشتش را به میلاد کرد و از پنجره به بیرون خیره شد که ناگهان میلاد به طرز وحشتناکی ترمز کرد. نفس حسابی وحشت کرده بود و جیغی زد. میلاد با عصبانیت گفت: بهت گفتم اون رژو پاک کن وگرنه مجبور می شم خودم... پاکش... کنم! فهمیدی یا نه!

نفس دستمال را از دست میلاد گرفت و رژش را پاک کرد.

شب، پس از بازگشت به خانه، نفس به سراغ دفترچه خاطراتش رفت و تمام وقایع مهمانی را که از قضا خیلی هم مهم بودند، نوشت: وقتی جلوی خونه ی عموی میلاد رسیدیم، میلاد رو کرد بهم و گفت: ازت خواهش می کنم که دیگه اون رژو نزن!

راستش دختر لجبازی نبودم اما در برابر جنس مذکر خیلییی سرکش بودم. یه بار از حرفای میلاد فهمیدم که از دخترای سرکش خوشش میاد. بهش گفتم: چرا اون وقت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!

میلاد: بعداً می فهمی!

منم که یه دفعه حرصی شدم و در ماشینو با شدت باز کردم. اصلاً حواسم به ارتفاع ماشین نبود برای همین تا تلیپی خودمو انداختم بیرون، عین گوجه فرنگی ولو شدم رو آسفالت. خدارو شکر میلاد ندید. سریع پا شدم خودمو تکوندم و به سمت در مجتمعشون رفتم. میلاد سریع خودشو بهم رسوندو دستمو گرفت. وقتی در خونشون باز شد، یه دختر حدوداً ۲۲ ساله که قدش اندازه ی درختای استوا بود و تازه کفش پاشنه ۷ سانتیم پوشیده بود. ولی قدش تازه شده بود هم قد میلاد. یه دامن مشکی کوووووتا هم پوشیده بود و موهای بلوند و چشمای بادومی عسلی. خوب تیکه ای بود. همچین یقه ی میلادو گرفت و گوششو ماچ کرد که هم جای رژش رو گونه ی میلاد موند و هم بچم یه لحظه کپ کرد. منم که دوست داشتم با اون پاشنه ها جفت پا بپرم تو صورتش. میلاد هم که انگار خوشش اومد که همچین گل از گلش شکفت. یه دفعه دختره گفت: سلام عشقققمم!!

اووووووووووقققققققققق به قول پرپر جوونم(پرهام)آخ که چه قد دلم می خواست اون لحظه پیشم بود. آخه منو پرهام از بچگی با دوستای پرهام با هم بودیم. نسبت ما دوتا یه چیزی فراتر

صبح روز بعد با احساس دست نوازش گونه ای روی صورتش، از خواب بیدار شد. وقتی میلاد را دید سریع روی تختش نشست. با این کارش، میلاد سرش را پائین انداخت و گفت: پاشو حاضر شو. همه جلوی خونه ی فریمه اینا قرار داریم.

نفس گفت: باشه...

میلاد هم خیلی سریع برخاست و از اتاق خارج شد. نفس نگاهی به خودش انداخت و از چیزی که دید سرخ از شرم شد. یک شلووارک سفید صورتی کووووووووناه پوشیده بود با تاپ هم رنگش که یک طرف بند تاپش از روی شونه اش افتاده بود. سریع از جا برخاست و به سوی حمام رفت. یک دوش آب سرد گرفت و سپس خارج شد. به سوی کمدهش رفت و یک شلووار جین بوتکات یخی پوشید با مانتوی آبی آسمانی کوتاهی که آستینهایش تا روی آرنج بالا می آمد. موهایش را هم اتو کرد و پشت سرش جمع کرد. یک شال سرمه ای هم سرش کرد و کفش عروسکی سرمه ای را به پا کرد و کیف سرمه ای ستش را هم برداشت. سپس به طبقه ی پائین رفت. وقتی میلاد را دید، کلی رنگ عوض کرد. شب قبل چمدانها را داخل ماشین قرار داده بودند. بنابراین کار زیادی برای انجام دادن نداشتند. نفس به آشپزخانه رفت و به پدر و مادرش سلام کرد. سپس دو لقمه را به زور آب پرتقال فرو داد. میلاد وقتی این حرکت او را دید، گفت: توی راه ضعف می کنی! اینو بگیر بخور!

سپس لقمه ی بزرگی را به سویش گرفت.

پس از خوردن صبحانه و جمع کردن میز، عزم رفتن کردند. پدر و مادر نفس سوار ماشین خودشان رفتند و نفس را به میلاد سپردند. بعد از حدود ۲ دقیقه، به خانه ی فریمه اینا رسیدند. همه آمده بودند. پس از سلام و احوالپرسی، همه سوار ماشین هایشان شدند. ۵ ماشین، به قصد شمال، تهران را ترک کردند. فریمه به همراه پدر و مادرش در ماشین خودشان بود. پرنیان هم به همراه خانواده اش در ماشین دیگر. محمد همراه پدر و مادرش در ماشین او. پدر و مادر میلاد هم برای صرفه جویی سوار ماشین پدر و مادر نفس بودند. میلاد و نفس هم در ماشین میلاد. نفس دلش می خواست همراه پری و فریمه باشد.

فریمه از صبح که بیدار شده بود، حال چندان خوشی نداشت. از وضع کنونی اش کلافه بود. نمی دانست تا کی باید با این عشق یک طرفه دست و پنجه نرم کند. خسته بود. نمی دانست چه باید بکند. محمد در رفتارهایش هیچ ثباتی نداشت. یک روز خیلی با فریمه خوب بود. یه روز هم اصلاً به او نگاه نمی کرد... آنقدر فکر کرد که پلکهایش روی هم افتادند.

نفس و پری با اشک سر محمد فریاد می کشیدند و زجه می زدند.

-خیلی پستی محمد! مگه فریمه چه قدر سن داره که الان باید با اون وضع گوشه ی بیمارستان بیفته؟؟؟؟

-تو که دوسش نداشتی، چرا انقدر زجرش دادی؟؟ حتی اگه اون بیخشدت، من ازت نمی گذرم!

محمد آرام زمزمه می کرد: فریماه تو کماست؟

مادر فریماه هق هق می کرد. نفس به اتاق فریماه رفت و او را صدا زد: فریماه... قربونت برم، پاشو ببین! ببین همه هستن اینجا و به خاطرت گریه می کنن! پاشو... تازه عشقتم هست... بیدارشو عزیزم! تورو خدا! دکترا می گن اگه تا چند روز دیگه عکس العملی نشون ندی، دستگهارو قطع می کنن... پاشو دیگه! اگه تو نباشی، منو پری چی کار کنیم؟؟

سپس صدای بوق ممتد دستگاہ حرفش را قطع کرد. اینبار پری هم، همراه نفس او را صدا می کرد.

-فریماهی پا شو دیگه! تورو خدا!!!! فریماه!

-فریماه... فریماه! پاشو! رسیدیم! داری کابوس می بینی عزیزم! بیدار شو!

فریماه به سختی چشمانش را گشود و خود را در ماشین یافت. تمام لباسهایش خیس عرق بودند. پری گفت: پاشو دیگه! رسیدیم! خره فقط ما موندیم تو باغ! پاشو بریم دیگه!

نفس گفت: چی خواب می دیدی حالا؟؟

فریماه که حالا از ماشین پیاده شده بود گفت: خواب دیدم رفتم تو کما! سپس خوابش را با جزئیات برایشان تعریف کرد.

نفس دم در ویلا گفت: راستی بچه ها! میلاد بهم گفت عمادم میاد!

سپس به داخل رفتند. دخترها عاشق سبک معماری داخل ویلا شده بودند. ویلایی دوبلکس که وقتی وارد می شدی، رو به رویت آشپزخانه ی آپن بزرگی قرار داشت و کنار آشپزخانه پله های چوبی که به طبقه ی بالا ختم می شد قرار گرفته بود. نشیمن بزرگی داشت. پدر میلاد به سویشان آمد و گفت: شما سه تا که مطمئناً می خواین باهم توی یه اتاق باشین؟؟

نفس خنده ای کرد و گفت: بله پدر.

آقای هدایتکار: پس بیاین تا بگم اتاقتون کجاست.

دخترها پشت سر آقای هدایتکار راه افتادند. آقای هدایتکار در یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت: اینم اتاق شما! امیدوارم مشکلی نداشته باشین که ستایی توی این اتاق باشین!

نفس: نه ابداً!

-بسیار خب، من می رم پیش بقیه. ونداد (خدمتکار ویلا) چمدوناتونو میاره! شما استراحت کنین!

سپس از اتاق خارج شد. دخترها مشغول صحبت بودند که از پایین سر و صداهایی آمد. دخترها به دو به طبقه ی پائین رفتند و با ۲ دختر و ۲ پسر و عماد روبه رو شدند. میلاد سمت نفس آمد و دستش را دور کمر او انداخت و به پسری هم قد خودش با چشمهای مشکلی و موهای خوش استایل مشکلی اشاره کرد و گفت: این شایانه و سپس دختر کنار شایان که شباهت

زیادی به شایان داشت را نشان داد و گفت: اینم خواهر شایان، شایا. پسر بعدی که موهای خرمایی و چشمان طوسی داشت خودش را معرفی کرد و گفت: منم بردیا هستم و اینم همسر من و خواهر شایان و شایا، شیدا است. نفس با هریک سلام و احوالپرسی کرد و پری و فریماه را به آنها معرفی کرد. شایا و شیدا خیلی مهربان و زودجوش بودند و خیلی سریع با پری و نفس و فریماه جور شدند و نامزدی نفس را تبریک گفتند. مادر و پدرها، در نشیمن مشغول گفت و گو بودند. دخترها بار دیگر به اتاقشان رفتند. هریک به نوبت به حمام رفتند و سپس سه نفری روی تخت دونفره ی اتاق ولو شدند. ساعت نزدیکهای ۷ شب بود که پری بیدار شد. تقریباً سه ساعت خوابیده بودند. پری فریماه و نفس را هم بیدار کرد و پس از تعویض لباس به طبقه ی پائین رفتند. محمد و شایان تخته بازی می کردند. میلاد و بردیا و عماد فوتبال می دیدند و شایا و شیدا هم مشغول گفت و گو بودند. نفس گفت: مامان باباها کوشن؟؟

میلاد: رفتن بیرون. شماهام برین حاضر شین. می ریم لب دریا شام می خوریم.

دخترها همراه شایا و شیدا به طبقه ی بالا رفتند. ویلا رو به دریا بود و قسمتی از دریا به ویلا اختصاص داده می شد و از جاهای دیگر دید نداشت بنابراین لازم نبود دخترها مانتو و شال بپوشند. فریماه یک شلوار تا روی زانوی مشکی که کمر بند طلایی داشت، با یک تاپ لیمویی که زیر سینه منجوق طلایی داشت پوشید، سندلهای طلایی اش را هم به پا کرد. نفس هم یک تونیک به رنگ سفید که زیر سینه یک روبان قهوه ای و در قسمت پایینش گل کوچکی به رنگ قهوه ای داشت به همراه لگینز قهوه ای پوشید. چون بند تونیکش پشت گردن بسته می شد و روی شانته هایش باز بود، یک ژاکت قهوه ای تا زیر سینه هم پوشید. سندلهای قهوه ای اش را هم به پا کرد. پری هم شلوارک جین تا روی زانو با تاپ بلند تونیک مانند سبز آبی پوشید و سندلهای هم رنگ تاپش هم به پا کرد. هر سه از اتاق خارج شدند و به شایا و شیدا که تازه از اتاقشان خارج شده بودند، ملحق شدند. وقتی به طبقه ی پائین رفتند، پسرها هریک وسیله ای در دست داشتند. با دیدن دخترها گفتند: زود باشین بریم!

تمام راه تا دریا را با مسخره بازیهای بردیا، خاطره تعریف کردنهای محمد و عماد و جوکهای میلاد طی کردند.

در نقطه ای نزدیک دریا زیرانداز پهن کردند و نشستند. آتشی روشن کردند. محمد روبه شایان گفت: قربون دستت اون گیتارتو بردار به آهنگ عشقولانه بزنی برامون!

همه حرفش را تصدیق کردند و شایان گفت: ولی به آهنگ قدیمی می زنما!

شایا: باشه! بزنی دیگه!!!!!!

شایان سری تکان داد و گیتارش را برداشت و شروع کرد:

زمستووووون... تن عربون باغچه چون بیابون ... درختاااااا... با پاهای برهنه زیر بارون ...

نمی دونی تو که عاشق نبودی چه سخته مرگ گل برای گلدون

گل و گلدون چه شبها نشستن بی بهانه واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخه...چه تلخه ، باید تنها بمونه قلب گلدون مٹ من، که بی تو نشستم زیر بارون زمستون
میلاذ سر نفس را در آغوش گرفت...فریمه با چشمانی اشک آلود به محمد که به دریا چشم
دوخته بود نگاه می کرد...پری هم به نقطه ی نا مشخصی خیره بود...

زمستووووون... برای تو قشنگه پشت شیشه بهاره ...زمستونها برای تو همیشه...

تو مثل من زمستونی نداری ... که باشه لحظه ی چشم انتظاری

گلدون خالی ندیدی نشسته زیر بارون گلای کاغذی داری تو گلدون

تو عاشق ...نبودی...بینی تلخه روزای جدایی چه سخته...چه سخته ...بشینم بی تو با

چشمای گریون...بشینم بی تو با چشمای گریون... بشینم بی تو با چشمای گریووووووون...

آنچنان با سوز و گداز می زد و می خوند که تمام چشمها اشک آلود شده بود.فریمه بلافاصله
پس از اتمام آهنگ به سرعت به سوی ویلا دوید.پری نگاهی به محمد انداخت و او را کاملاً
ریلکس و بی خیال دید.به شدت حرصش گرفت.نفس هم که این وضع را دید، زیر لب گفت:بی
لیاقت!

پری به نفس اشاره ای زد و همراه او از جا برخاست.نفس گفت:شما شامتونو بخورین!ما می
ریم پیش فریمه.

شایا:آخه نمیشه که!

پری::عب نداره!ما رفتیم...

وقتی به ویلا رسیدند،فریمه را درحالی که جلوی در نشسته و هق هق می کرد یافتند.به زور
اورا به داخل ویلا بردند.فریمه هق هق کنان گفت:خس...خسته شدم!او...اون هیچ حسی به
من ندار...ه...چه قدر خودمو به آب و آتیش بزنم...بسه!دیگه می خوام بی تفاوت باشم!

پری و نفس او را به اتاق بردند تا کمی استراحت کند.پس از نیم ساعت،بچه ها
بازگشتند.میلاذ گفت:مامان اینا زنگ زدن،گفتن که اونا امشب تو ماسوله می مونن،فردا شب
بر می گردن!

نکن... فریمه... دوست ندارم شکستتو ببینم! مطمئن باش مردی که با تو ازدواج کنه، خوشبخت ترینه! فریمه!!!! اه... تو چیزی فراتر از دوستی برای من! تو مثل خواهرمی... درد تو درد منم هست! غم تو غم منم هست!

فریمه با بغض گفت: می دونم... می دونم... تو راست می گی! آخه تا کی خودمو درگیرش کنم؟؟؟

سپس در ورودی ویلا باز شد و ماشین میلاد نمایان! نفس حسابی ترسیده بود. فریمه به سرعت برخاست و جلوی استخر طوری ایستاد که کسی نتواند نفس را ببیند. پسرها، یعنی محمد، بردیا، شایان، عماد و میلاد از ماشین پیاده شدند. همه به جز میلاد به داخل ویلا رفتند. میلاد که گویی شک کرده بود به سمت استخر آمد! آمدن او همانا و دیدن نفس همانا! رنگ نفس به وضوح پرید. فریمه سرش را پایین انداخته بود. میلاد فریمه را کنار زد و به نفس نگاه کرد. نفس لب به دندان گزید و تنش گر گرفت. فریمه نگاهی به نفس که در آب بود انداخت. یک شلواری کرم کوووتاه، با تاپ بندی سرخ آبی. فریمه به سرعت گفت: من... من... چیزه... من می رم تو! او به دو به سوی ویلا رفت. نفس هم از پله های استخر بالا آمد و به سرعت یکی از حوله های روی تختهای کنار استخر را برداشت و به دور خودش پیچید. آنقدر لب هایش را به دندان گزیده بود که دهانش مزه ی خون گرفته بود. ناگهان میلاد دستش را گرفت و برش گرداند و با لحنی که نفس تا به حال نشنیده بود گفت: داری دیوونم می کنی!

نفس به شدت متعجب شد و گفت: چی می گی میلاد؟؟

میلاد دستش را روی قسمت خونی لب نفس کشید و گفت: نفس، من دیوونتم! دوست دارم! می فهمی؟ عاشقتم! احساسی که بهت دارم قابل وصف نیست! نفسم...

سپس سریع به سوی ویلا دوید و نفس را در شکی ناگهانی رها کرد. نفس نفهمید چه گونه خودش را به اتاق رساند. به سرعت لباسهایش را عوض کرد و روی تخت ولو شد. آنقدر اشک ریخت تا این که خوابش برد. خودش هم نمی فهمید برای چه گریه می کند! خوشحال بود، ناراحت بود؟؟؟؟ آیا حسی داشت؟؟ مغزش قفل کرده بود. فرمانی صادر نمی کرد.

زمانی که چشمانش را گشود، همه ی افراد حاضر در ویلا را بالای سرش دید... نفس به مجسمه ای شباهت یافته بود. مادرش او را سخت در آغوش کشید و گفت: چی به روزت اومده دخترم؟ چرا اینجوری شدی؟

نفس بازم بی تحرک به روبه رو خیره بود و چیزی نمی گفت. قدرت تکلم هم نداشت. میلاد با ظاهری پژمرده و چشمانی به خون نشسته به او خیره بود. کمی ته ریش هم روی صورتش نشسته بود که خواستنی ترش می کرد. نفس بی هیچ حس خاصی در صدایش گفت: همتون برید بیرون! نمی خوام هیچ کیو ببینم!

مادرش با شدت بیشتری هق هق کرد. ولی در آخر آقای هدایتکار همه را از اتاق خارج کرد.

۲ روز دیگر از آن ماجرا گذشته بود ولی نفس بازهم همچون مرده ای متحرک بود. لب به آب و غذا هم نزده بود. تا اینکه صبح روز چهارم چشمانش را گشود و به سوی چمدانش رفت. یک شلوار کتون کرم با بلوز یقه قایقی نخودی پوشید و سندنلهای مشکی اش را هم به پا کرد. از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین رفت. اکنون که با خود فکر می کرد، حرف میلاد آنقدرها هم شک برانگیز نبود! شاید به خاطر خوشحالی غیر قابل وصف دچار آن حالت شده بود. همه در نشیمن ویلا با قیافه های غمبرک زده، نشستند. نفس با لحن شاد و سرزنده ی همیشگی اش گفت: سلااااااااااااااا!

همه با تعجب برگشتند و به او خیره شدند. ناگهان میلاد به سمتش آمد و او را در آغوش کشید. طوری که نفس نفس بند آمده بود. آرام زیر گوش میلاد گفت: جلوی جمع زشتهاااا اینجوری بغلم کردی، عزیزم!

میلاد با بهت او را از آغوشش خارج کرد و به چشمان نفس خیره شد. نفس دست روی شانه ی میلاد گذاشت و به سوی پدر و مادرش رفت. پدر و مادرش با اشک او را در آغوش کشیدند. در باغ ویلا نشستند و فریادهای او را می شنیدند. گفت: نصفه جونمون کردی تو دختر! ۳ روز بیهوش بودی! پری: آره به قرآن داشتم دق می کردم!

نفس دوستانش را در آغوش گرفت و سپس رو به میلاد گفت: بیا کارت دارم! میلاد به دنبال نفس راه افتاد. نفس در قسمتی از باغ که همچون تکه ای از بهشت بود توقف کرد. برگشت و رو به میلاد گفت: خب؟

میلاد گفت: چی خب؟

نفس: خب حرفتو بزن!

میلاد: چه حرفیو؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نفس: همون حرفی که تو چشاته!

میلاد چند قدم به نفس نزدیک شد و در همان حال گفت: خب از کجا بگم؟ از اونجایی که تو شدی تموم دنیا! شدی نفس زندگیم! بدون تو نمی تونم نفس بکشم... ۳ سال پیش بود که یه بار داشتم با محمد حرف می زدم که محمد گفت: میلاد، دوستای فریماه خوب تیکه اینااا! منم گفتم: اونا که بچه ان! محمد گفت: نه خیر! اینو بین! نفس، یادته ۲ سال پیش یه بار رفته بودین خونه ی پرنیان اینا، بعد فریماه آرایشتون کرده بود؟؟

نفس با خنده گفت: آره، یواشکی، بعدم عکساشو قايم کردم مامانم نبینه!!

میلاد ادامه داد: محمد با کلی بدبختی عکسای اون روز تورو از توی گوشی فریماه، بولوتوت کرده بود توی گوشی خودش که بیاد و به من نشون بده. وقتی عکستو دیدم، یه حسی پیدا

کردم که تا حالا نداشته بودم... نمی توئم توصیفش کنم. خلاصه ۳ سال گذشت، تا اینکه فریماه برای تولدش مهمونی گرفت. توأم که اونروز با اون لباس و مدل آرایش و مو، انقد خواستنی شده بودی که همه ی پسرای مهمونی، چشمشون رو تو بود. نمی دونم از عمد یا همین طوری، خیلی لوندی می کردی... ولی وقتی بیشتر باهات نشست و برخاست کردم، فهمیدم لوندی و عشوه تو خسته و مث بعضیا، ادا در نیامی... اونروز توی کافی شاپ، دوس داشتم یه جور ی سر صحبتو باهات باز کنم، تا اینکه مانیو زنش اومدن و کلی کار منو راحت کردن... وقتی اونجوری دستمو گرفتی، نفهمیدی چه جونی ازم گرفتی... ولی... ولی وقتی فهمیدم که تو عاشق مانی بودی، ذره ذره وجودم آب شد... خب... خب... مامان آرمیتا به مامان من حرفی نزده بود. راستش من انقد راجع به تو واسه پدر و مادرم تعریف کردم که مامان و بابام خیلی کنجکاو شدن تو رو بینن! در حقیقت قضیه ی نامزدی، خونه ی ما اومدنو این حرفا، برای من اجباری نبود. وای وای نفس اگه بدونی اون روز عروسی محمد چه بلایی به سرم آوردی! اون لیخند زدنات، سرخ شدنات، همه و همه هر لحظه عشقمو نسبت بهت بیشتر کرد. تو با وجود همه ی شیطنتات خیلی معصوم بودی... هر وقت تو جمع دستتو می گرفتم، کلی رنگ عوض می کردی... روز نامزدیم که دیگه بی خیال! یه پا عروسک شده بودی واسه خودت... نمی دونی اون شب چه قد دوست داشتم که شب ازدواجمون می بود... اون روز تو شمشکو یادته؟! اون دختره که گفت می شه شمارتونو داشته باشم، یکی از هم دانشگاہیامون بود... می خواستم بینم عکس العملت چیه. توأم با اون عکس العملت انقدر خوشحالم کردی که بیش از پیش برای به دست آوردن مصمم شدم. وقتی که اون کثافت دستتو گرفته بود و تو اونجوری رنگت پریده بود، می خواستم دنیا روی سرم هوار شه! ۵ روز پیشم دیگه نتونستم حرف دلمو بهت نگم... آخه دلم نمی خواست داستان عشقم شبیه این رمانا باشه... دوست نداشتم تو بالاچار باهام باشی... دوست دارم وقتی دستتو می گیرم، با تمام وجودم بودنتو در کنارم حس کنم.

میلاد دیگه ۲۰ سانت با نفس فاصله داشت. با لحنی پر از سوز گفت: نفسم، دوست دارم... دیوونتم! عاشقتم!!!! می میرم برات! می شه تا ته دنیا، مال من باشی؟

سپس دست نفس را گرفت و به لبه اش نزدیک کرد و بوسید و اشکهای نفس سرازیر شدند و گفت: میلاد منم... منم دوست دارم... نفهمیدم کی و چه جور ی مانیو از قلمب پس زدی و نشست ی به جاش!

میلاد ناباورانه به او خیره شد و گفت: چی... چی گفتی؟

نفس شمرده شمرده، در حالی که سرش را کاملاً مقابل سر میلاد قرار داده بود گفت: منم... دوست دارم... دوست دارم

و روی دو پا بلند شد و خیلی سریع گونه ی میلاد را به نرمی بوسید سپس به سوی ویلا دوید اما میلاد در یک حرکت دستان او را از پشت گرفت و نفس در آغوش میلاد پرتاب شد. میلاد با خنده گفت: با این حرفت، دنیا رو به نامم سند زدی.

نفس با ناز خندید که میلاد چشمانش را بست و گفت: تورو خدا اینجوری نخند! اونوقت نمی توئم ۲ سال دوریتو تحمل کنم!

صبح روز بعد وقتی دخترها از خواب بیدار شدند، پری گفت: بچه ها!!! دیشب خواب دیدم تو روز عروسیم بعد دارم غسل می دارم دهن شروین!

نفس قیافه اش را جمع کرد و گفت: اییییی! فک کن! غسل بذاری تو دهن شوورت! اووووقق!

فریمه با لبخند گفت: آخ! یعنی می شه به روز من اینکارو با محمد بکنم؟

نفس: هوووو! بی تربیت! یعنی چی با محمد...

فریمه با حرص بالش را بر سر نفس کوباند و گفت: لال بمیر! عوضی منحرف!

نفس و پری غش غش خندیدند و نفس گفت: ایاااا! فک کن! دستت بوی تف می گیره! بعد نوچ می شه! اییییی!

پری: حالا فک کن شوورت بخواد بذاره تو دهنش قبلش رفته باشه دشوری، دستاشم نشسته باشه!

نفس: یا مثلاً دست کرده باشه تو دماغش!

فریمه: خفه شین دوتاتووون! آه! حاله به هم خورد!

خلاصه با شادی و خنده حاضر شدند.

شب قبل از اینکه برگردند، فریمه نزدیکای ساعت ۳ نصفه شب به ساحل رفت. از یک طرف حرفهای نفس و پری، از طرفی دیگر لحظه ای فکر محمد رهایش نمی کرد. با همه ی اینها استرس کنکور را هم داشت. از همه طرف برایش می بارید. همانطور که به دریا نزدیک می شد، اشکهایش هم جاری می شدند. نمی دانست چه حکمتی بود که هروقت نام محمد را بر زبانش می راند اشک از چشمهایش جاری می شد. به سختی خودش را به صخره ای رساند و روی آن ولو شد. باد لای موهایش می وزید آنها را تکان می داد. چند قطعه سنگ برداشت و با شدت به داخل آب پرتاب کرد. با صدای خفه ای گفت: دوست دارم با وجود همه ی بی احساسیات! عاشقتم! ۱۰ ساله دارم می پرستم ولی تو نمی دونی! از وقتی تو درسای مدرسه کمکم می کردی عاشقت شدم! لعنت به تو! لعنت به غزال! لعنت به من! آخه چرا؟؟؟ مگه من چی کم داشتم از اون لعنتی؟؟هاااان؟؟ خدا، کمک کن! دیگه این عشق نفرین شده رو نمی خواااااا! هر جور که خودت صلاح می دونی خدا جون! می دونم به ضررم عمل نمی کنی! بهت امید دارم!

سپس از جا برخاست و به ویلا بازگشت. گلویش درد می کرد و چشمهایش می سوخت. نفس نفس می زد. حالش منقلب شده بود. بین دوراهی بدی گیر افتاده بود.

۱ هفته از بازگشتشان به تهران می گذشت. ۲ روز دیگر نفس باید به خانه ی هدایتکار ها می رفت. مشغول گفت و گوی تلفنی با میلاد بود: میلاد، حالا نمی شه من نیام؟؟ جلوی بابات راحت نیستم که این ۲ ماهو تو خونت زندگی کنم!

میلاد با خنده گفت: چه ربطی به بابام داره؟؟

نفس: وای!!!!!! خب اونجا خونه ی بابا و مامانتم هس دیگه!

میلاد: مگه تو قراره خونه ی بابام اینا زندگی کنی تو این ۲ ماه!

نفس: به قول پرپر پ ن پ!! خونه عمم!

میلاد: آخه عشقم، تو میای تو آپارتمان من! کی گفته که میری خونه ی مامان و بابام؟؟

نفس با بهت فریاد کشید: آپارتمان تو؟؟ مگه تو آپارتمانداشتی و من نمی دونستم؟؟

میلاد: چرا داد می زنی نفسم!

نفس: جواب منو بدههههههه!

میلاد: تازه ۱ هفتس اومدم اینجا! می خواستم سور پرایزت کنم!

نفس کمی آرام شد و گفت: حتماً باید بیام تو آپارتمان؟؟

میلاد با لحنی محزون گفت: به من اعتماد نداری؟؟

نفس به سرعت گفت: چرا... ولی...

میلاد با همان لحن گفت: ولی چی؟؟

نفس: خب...

میلاد: درکت می کنم...

نفس: کی باید بیام؟؟؟

میلاد: کجا؟؟؟

نفس: خونه آقا شجا!

میلاد: هاان؟؟

نفس کلافه گفت: چه قد تو خنگی عزیزم! دارم می گم کی باید بیام خونت؟؟

میلاد که گویی شاد شده بود گفت: فردا صبح خوبه؟؟

نفس: مامان و بابام می دونن که باید بیام خونه ی تو؟؟

که با ست نقره ای زینت یافته بود، قرار داشت و سمت راست پس از ۳ متر راهرویی بود که در آن ۳ اتاق خواب واقع شده بود. رو به رو هم پذیرایی بزرگ و دلبازی بود که میز ناهارخوری ۸ نفره و یک تمام ست مبل به رنگ قهوه ای قرار داشت. دیوار آن قسمت هم با مبل ها ست بود. قسمت نشیمن با ۳ پله از پذیرایی جدا می شد. در نشیمن، تلویزیون ال سی دی بزرگی قرار داشت که رو به رویش مبل ال قرمز رنگی همراه ۲ مبل یک نفره ی قرمز در اطرافش به همراه میزی قرار گرفته بود. دیوارهای نشیمن بوسیله ی کاغذ دیواری های نارنجی و زرشکی تزئین شده بود. پرده ها هم به رنگ زرشکی بودند اولین اتاق خواب، که قرار بود اتاق خواب نفس باشد، شامل میز تحریر و کمد و تخت یک نفره و پای تختی و دراور به رنگ قهوه ای سوخته می شد. روی پای تختی، آباژوری به رنگ بنفش و تلفنی قرمز رنگ به شکل لب قرار داشت. دیوارها هم با کاغذ دیواری بنفش که با گل های نقره ای زینت داده شده بود، تزئین کرده بودند. روی دیوار روبه روی تخت عکسی از چشمان نفس روی بوم و در ابعاد بزرگ، قرار گرفته بود. تخت هم با روختی بنفش و پنجره ها با پرده ی یاسی زنگ پوشانده شده بودند. اتاق میلاد هم دیواری با کاغذ دیواری کرم و قهوه ای و سرویس خواب دو نفره ای به رنگ قهوه ای سوخته داشت. پرده های اتاقش هم به رنگ کرم بود. روی یکی از دیوار ها هم عکسی فوق العاده از نفس و میلاد در روز نامزدی، قرار داشت. این عکس را آخر شب، پس از رفتن مهمانها انداخته بودند. نفس روی سکویی نشسته بود و موهایش را که جمع کرده بود، باز کرده بود و باد موهایش را به سمت دیگری برده بود و اشارش هم از روی شانه اش افتاده بود و باد شکل عجیبی در آن به وجود آورده بود. ماه دقیقاً کنار صورت نفس قرار گرفته بود. نفس با چشمانی خمار به ماه خیره بود و میلاد از پشت خم شده بود دستانش را دور کمر نفس حلقه کرده بود و لبانش را روی شانه ی او گذاشته بود و نفس دستش را به عقب برده بود و داخل موهای میلاد کرده بود. نفس عاشق این عکس بود. اتاق آخر هم شامل کتابخانه ی بزرگی بود و به عنوان اتاق مطالعه از آن استفاده می شد. نفس با ذوق به سوی میلاد برگشت و گفت: فوق العادس!!!!!!! خیلی قشنگه!

چشمان میلاد برق زد و گفت: خوشت اومد؟؟

نفس: آره خیلی مرسییییی!

میلاد: خب. حالا برنامه ی درسیت! من صبحا ساعت ۷ می روم و ساعت ۷:۳۰ شب بر می گردم! ما ساعت ۸:۳۰ بعد از خوردن شام تا ساعت ۱۱ درس کار می کنیم! توأم صبحا بعد از رفتن من می شینی ۲۰۰ تا تست می زنی! برات کتابم خریدم. بعدش در آخر هر هفته، من ازت یه امتحان کوچولو می گیرم و بعدشم یه ۲۰۰ تا تست از نمونه سوالات کنکور سالای قبلو می زنی! پنج شنبه هام فقط صبحا تست می زنی! شب می ریم بیرون می گردیم که تو خسته نشی...

نفس بالا و پایین پرید و لپ میلاد را کشید و گونه اش را بوسید. موبایل میلاد زنگ خورد. میلاد جواب داد: بله محمد؟؟

.....
خب...خب... الان میام

.....
 باشه! بهش بگو صبر کنه!

.....
 آره حتماً بهش بگو امروز بیاد! خیلی واجبه! تو جلسه حتماً باید باشه!

.....
 باشه! تا یک ساعت دیگه اونجام! خداافظ.

پس از اینکه گوشی را قطع کرد رو به نفس گفت: عشقم، من باید برم شرکت!
 نفس: باشه عزیزم برو.

میلااد: سختت نیست تنها وسایلتو جا به جا کنی؟؟

نفس: نه بابا! برو تو! خیالت راحت باشه!

میلااد: باشه!

نیم ساعت بعد میلااد با کت و شلواری طوسی و پیراهن طوسی و کراوات مشکی، به همراه کفش های ورنی شیک آماده ی رفتن بود. میلااد رو به نفس که در حال جا به جا کردن وسایلش بود گفت: خب... من دیگه دارم میرم... مواظب خودت باش. کاری داشتی زنگ بزنی!

نفس: باشه حتماً. خداافظ

میلااد: خداافظ

نفس پس از رفتن میلااد، وسایلش را به طور کامل جابه جا کرد. دستی هم به سر و روی خانه کشید. سپس به سراغ تلفن رفت و شماره ی محل کار پرهام را گرفت. چرا که پرهام از او قول گرفته بود که پس از رسیدنش به خانه ی میلااد با او تماس بگیرد. پرهام و رامتین و علیرضا و عرفان از تمام ماجرا ها با خبر بودند. پس از ۳ بوق صدایش در گوشی پیچید: «به به! چه عجب! یادی از ما کردی! دیگه کم کم با بچه ها داشتیم نا امید می شدیم از تماستون!!!! آقاتون خوبین؟ خونه ی جدید خوبه؟؟»

نفس خنده اش گرفت و گفت: پری پری! ببند یه دقیقه اون فک واموندره!

صدای رامتین به گوشش رسید: به! سلام!!!! ام! سی سی نفس!!!! سلام مارم به آقاتون برسون! خوبی؟

نفس: پرهام بمیرییییی! شد من یه بار به تو زنگ بزنم و تو زنی رو بلندگو؟؟

صدای خنده بلند شد. عرفان با خنده گفت: شعور نداره دیگه!

نفس: اه! باید دقیقاً می داشت ۴ روز بعد تولد من؟؟؟؟ دلم براش تنگ می شه! سامانه چی پس؟؟

پرهام: مگه یادت نیست ۶ سال پیشو؟؟؟ ۶ سال پیش رفت اونجا پارسالم به محض اینکه درسش تموم شد اومد! حالام می خواد برگرده!!!

نفس: دندون قروچه ای کرد و با بغض گفت: اه! لعنتی! دلم براش تنگ میشه! مامان و باباش می دونن؟؟

پرهام: پ ن پ! عمش میدونه!

نفس: پرهام، ول کن اون عمه ی بدبختتو!

پرهام: خندید و گفت: نه که تو از این تکیه کلامای من اصلاً استفاده نمی کنی سی سی جووون!

(اینجا سی سی مخفف سیستر انگلیسیه که یعنی همون خواهر.)

نفس: رامتینو بگو!

پرهام: عجب نداره حالا! تو غصه نخور... می ریم می بینیمش!

نفس: حالا همچین میگی میریم می بینیمش انگار نیو کستل ۲ تا کوچه بالاتر از اون شرکت پیزوریتونه!

پرهام: خره! رامتین برامون دعوتنامه میفرسته! چون اونجا هنرمند به نامیه، دعوتنامش معتبره! واسه همین راحت بهمون ویزا می دن!

نفس: اوووم. خب دیگه چه خبرا؟

پرهام: اوووو! خبرا دست شماستا!!!

نفس: کل وقایع را برایش تعریف کرد.

پرهام: اوووو! چه برنامه ی درسی سنگینی!

نفس: نه باو! خوبه! راستی پرپر! پنج شنبه با الی و رامتین و عرفان و سامانه و علیرضا پاشین بیان اینجا!

پرهام: ارسی نیاد؟؟

نفس: او! چرا! یادم نبود...

پرهام: حالا به الهام بگم، شاید نتونه بیاد!

نفس: برو بابا! خودم بهش زنگ می زنم!

پرهام:شام برامون مرغ درست کنیا!!!

نفس غش غش خندید و گفت:حالا اگه پسر خوبی بودی،باشه!

پرهام صدایش را بچه گانه کرد و گفت:ملسی خاله نوس...

نفس:خب دیگه!پس منتظرتونما!!!باید بیان!

پرهام:باشه،حالا که تازه یک شنبست!

نفس:حالا!!!پنج شنبه می بینمتون به بچه هام بگو!

پرهام:اوکی سیسم،بای

نفس:بای داشی!

نفس پس از آنکه تلفن را قطع کرد به آشپز خانه رفت.می خواست برای شام غذای خوش مزه ای بپزد و موجودیت خود را به میلاد ثابت کند.بنابراین دست به کار شد.ابتدا کمی سالاد ماکارونی و سپس لوبیا پلو،غذای مورد علاقه ی خودش را درست.کمی هم ژله داخل ظرفهای مخصوص ریخت و در یخچال گذاشت.سپس به سراغ تلفن رفت و ۱ ساعتی با پری و فریمه صحبت کرد.سپس به حمام رفت و دوش نیم ساعتی گرفت و بیرون آمد.به سراغ کمد رفت و یک شلووار برمودای سرخ آبی جذیبا تاپ سفیدی که طرح های سرخ آبی داشت پوشید.موهایش هم وقتی از حمام می آمد،حالت دریایی پیدا می کرد،بنابراین موهایش را باز گذاشت.حلقه ی نامزدی اش را هم به دست کرد و از اتاقش خارج شد.ساعت ۷:۲۰ بود.به سرعت میز را چید.ساعت حدود بیست دقیقه به ۸ بود که میلاد در خانه را باز کرد و وارد شد.از سر و رویش خستگی می بارید.نفس به سویش رفت و گونه اش را بوسید و گفت:سلام

میلاد با دیدن نفس شارژ شد و گفت:چه قد خوبه آدم تا از سرکار میاد خونه،عشقشو ببینه ها!!

نفس خندید و گفت:برو یه دوش بگیر بیا شام حاضره!

میلاد با بهت به نفس نگاه کرد و گفت:چییییی؟؟شام؟؟

نفس که از بهت میلاد متعجب شده بود گفت: وای!!!!!! آره دیگه! شام!

میلاد: مگه تو آشپزی بلدی؟

نفس: آره

میلاد: راست میگی؟؟

نفس با حرص گفت: میلاد می زنمتا!!!!

میلاد لبخندی زد و گفت: حرص نخور خانومم! جوش می زنی! آخه تعجب کردم!

نفس: باشه حالا! برو به دوش بگیر و بیا!

یک ربع بعد، دو نفری سر میز شام نشسته بودند. میلاد برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد. با اولین قاشقی که خورد به نفس نگاه کرد و گفت: باورم نمیشه انقد آشپزیت خوب باشه!

نفس لبخندی زد.

پس از شام میلاد نفس را به اتاق مطالعه برد و مشغول کارکردن درس با او شد. ساعت طرفای ۱۱:۳۰ بود که میلاد گفت: برای امروز کافیه!

نفس ناگهان یاد چیزی افتاد و گفت: ای وای!!!!!! ای! میلاد! من ۳ روز در هفته تا ۲۰ اردیبهشت مدرسه دارم!

میلاد گفت: خب مشکلی نیست... فردا مدرسه داری؟؟

نفس: آره. روزای زوج تا ساعت ۲ و نیم.

میلاد: خب اشکال نداره، ساعت ۲ و نیم که اومدی، میشینی پای درست.

نفس: اوهوم! پس من دیگه برم بخوابم! وگرنه صبح نمی تونم بیدارشم.

میلاد: باشه عزیزم، برو بخواب. شبت بخیر!

سپس پیشانی نفس را بوسید.

پنج شنبه شب، ساعت ۸ زنگ خانه به صدا در آمد. نفس با شادی به سوی آیفون دوید. یک دامن فُن کوتاه مشکی با سایپورت مشکی و تاپ آستین حلقه ای مشکی که رویش با پولک مشکی پوشیده شده بود، به تن داشت. لباسش ساده و شیک بود. میلاد هم شلوار کتان مشکی همراه بلوز سفید چسبان ساده پوشیده بود. نفس در را باز کرد. پس از دقایقی سر و صدای بسیاری داخل پاگرد واحد میلاد تولید شد. پرهام و علیرضا و به دنبالشان ارسلان و رامتین و سامانه-دوست دختر رامتین- و الهام و عرفان، از آسانسور خارج شدند. همشان هم مشغول صحبت با یکدیگر بودند. پرهام با حرص می گفت: وای! عرفان بهت گفتم ماشینو اونجا پارک نکن! گوش نمیدی به حرف آدم که!

عرفان خندید و گفت: مگه تو آدمی!

الهام هم می گفت: اوووی! عرفان! با بی اف من درست حرف بزنا!!!

رامتین می خندید. و آشوبی به پا بود. علیرضا هم می گفت: اه! حالم بد شد! ۱۰ نفر آدم چپیدیم توی یه دونه موهاوی! خب پرهام می مردی اگه توأم ماشین میاوردی؟؟

ناگهان در واحد روبه روی واحد میلاد باز شد و زنی جلوی در آمد و گفت: آقای هدایتکار، از شما بعیده این همه سر و صدا!

میلاد جلو رفت و گفت: معذرت می خوام خانوم رهامیان!

سپس رو به بچه ها گفت: چه خبر تونه؟؟ بیاین تو دیگه! چه قد حرف می زنین!

دوباره صداها بلند شد. پرهام به سوی میلاد آمد با او دست داد و گفت: به به! سلام! ام! داماد بعد از این! الهام نفس را در آغوش گرفته بود. هر کی با شخص دیگری حرف می زد. ارسلان ناگهان زد زیر خنده و گفت: بچه ها! میگم اگه خواستینا!!!! اگه خواستین، برین تو!

همه به داخل خانه رفتند و با یکدیگر احوالپرسی کردند. تا اینکه فریمه و پری هم از راه رسیدند. با آمدن آنها بار دیگر سر و صداها به آسمان رفت. نفس و میلاد هم فقط از دست کارهای پرهام و رامتین و عرفان می خندیدند. همه از قبل فریمه و پری را می شناختند. چرا که چندباری آنها را دیده بودند.

بعد از صرف شام، همه در پذیرایی نشستند. پرهام گفت: میلاد، هفته ی دیگه با بچه ها می خوایم بریم شمال. سه شنبه میریم، جمعه بر می گردیم! پایه ای با محمد بیاین؟؟

میلاد گفت:

آخه نفس درس داره! باید باهاش کار کنم!

نفس گفت: نه، اگه می خوای برو، من مشکلی ندارم!

میلاد: نه آخه درس تو واجب تره! ایشالا باشه واسه یه وقت دیگه.

پرهام گفت: باشه، هرطور راحتی. آگه خواستی بیای بهم بگو...

میلاد گفت: اوکی

شب خوبی را در کنار هم سپری کردند و نفس خوشحال بود از اینکه چنین دوستان خوش مشربی دارد.

واااااای!!! آخ جونمی جووووون! پلی تکنیک پلی تکنیک!!

این صدای پری بود که با شادی بالا و پایین می پرید.

نفس گفت: زهر مار بده به من اون روزنامه ی وا موندرو! سپس مشغول پیدا کردن نام خودش شد.

ناگهان جیغ زد: منم پلی تکنیکم!!! (یک جیغ بنفشششششش)!!!!!! آخ

جوووووووووون! معماری! ایووو وول! میلاد جوووونم عاشقتمممممم! وای! مرسی خدا!

فریمه گفت: اسم من!!! ایناهاش!!!!!! واااااای! باورتووون میشههههه؟؟ هر سه تامون، تهران دانشگاه پلی تکنیک، اونم تو رشته ی معماری قبول شدیم! چی بهتر از این؟؟؟؟؟؟؟؟

دخترها کنکور داده بودند و اکنون در روز ۱۵ شهریور ماه، نتایج سختیشان را دیده بودند. نفس دقیقاً فردای روز کنکور به خانه ی پدری اش بازگشت. حسابی به میلاد و مهربانی هایش عادت کرده بود. قبولیش را هم مدیون او بود. در طی مدتی که در خانه ی میلاد بود، اتفاق خاصی برایش نیفتاده بود. پری و فریمه هم بکوب درس خوانده بودند و این نتیجه ی کارشان بود. هر سه حسابی شاد و سر حال بودند. خبر قبولیشان را طی ۲ روز به همه رساندند. پدر و مادرهایشان به آنها گفته بودند که هدیه ی ققولیشان مشترک است و سال دیگر این هدیه به دستشان خواهد رسید. پدر بزرگ نفس به او یک دویست و شش قرمز اهدا کرد. مادر بزرگ فریمه هم برایش یک ام وی ام بادمجونی و خانواده ی پرنیان هم برایش یک هافی موتور مشکی خریده بودند. البته ۳ دختر خودشان از پدر بزرگ و مادر بزرگ هایشان ماشین خواسته بودند. البته آنها از دخترها پرسیده و رنج قیمت کادویشان را گفته بودند و دخترها بر این اساس ماشینهایشان را انتخاب کرده بودند. کیف هر سه به شدت کوچک بود. میلاد هم یک شب نفس را به رستوران دعوت کرد و به او گفت که کادویش را هفته ی آینده به او خواهد داد.

یک هفته گذشت و روز تحویل کادوی میلاد فرا رسید. صبح زود به دنبال نفس آمد. به او گفته بود که لباس ورزشی بپوشد. ساعت ۶ صبح آلارم گوشی نفس به صدا درآمد. نفس با بدبختی از جا بلند شد و به سمت حمام رفت. یک دوش آب یخ گرفت تا خواب از سرش بپرد. سپس به سوی کمدش رفت و یک شلوار گرمکن مشکی دم پا گشاد پوشید با کتونی

های آل استار نارنجی.مانتوی مشکی اش را پوشید و شال نارنجی اش را هم روی سرش کشیدیک کیف ورزشی مشکی هم برداشت و وسایل موردنیازش را داخل آن ریخت.سپس به طبقه ی پایین رفت.پدر و مادرش هنوز خواب بودند.از خانه خارج شد و خرامان خرامان راه حیاط تا در خروجی را طی کرد.میلااد جلوی در منتظرش بود.نفس لباسش را به درستی نمس توانست ببیند.زیرا میلااد پشت فرمان نشسته بود. در جلو را باز کرد و نشست.گونه ی میلااد را بوسید و گفت:صبحت بخیر!خوبی؟؟چه خبرا؟؟خوش می گذره هفته به هفته سراغی از عشقت نمیگیری؟؟

میلااد خنده ای عصبی کرد.میلااد گفت:من اگه ازت سراغی نگیرم،ولی لحظه به لحظه با یاد تو نفس می کشم.

نفس بی قصد گفت:آره جون عمت!

ناگهان میلااد سرش را نزدیک سر نفس قرار داد و گفت:من قسم خوردم که بهت دروغ نگم!الانم هر حرفی زدم واقعیت بوده!!فهمیدی دیوونه؟؟با احساسات من بازی نکن!فهمیدی یا جور دیگه حالت کنم؟؟تو به خیانت کار عوضی هستی!!

چشمان نفس به شدت گشاد شده بود.باور نمی کرد که این شخصی که این حرفهارا زد میلااد باشد.اشک در چشمانش حلقه زد و چانه اش شروع به لرزیدن کرد.میلااد شانه هایش را گرفت و فریاد زد:فهمیدی یا نه؟؟؟؟چرا لال شدی لعنتی؟؟

نفس حتی قدرت تکلمش را هم از دست داده بود.اشکی از گوشه ی چشمش چکید.میلااد شانه های او را با شدت رها کرد .نفس دستگیره ی ماشین را گرفت و می خواست پیاده شود که میلااد دستش را گرفت.نفس جیغ کشید:ول کن دستمو روانییی!برو خودتو به یه روانپزشک نشون بده!تو به احمقی!آره من دیوونه ام!دیوونه ام که احساساتمو به پات ریختم!دستمو ول کن!دیگه هیچ وقت نمی خوام اون قیافه ی نحستو ببینم!فهمیدی یا نه؟؟خودتم به جوری به پدر و مادرامون میگی ...

ناگهان احساس کرد که فکش جا به جا شد.میلااد به او سیلی زده بود.نفس نگاه پر نفرتش را به چشمان لبالب پر از اشک میلااد دوخت.میلااد فریاد زد:آره!می خوای زودتر تمومش کنی که بری دنبال عشق و حالت و با اون کثافت بریزی رو هم؟؟آره لعنتی؟؟جواب منو بده!!!

میلااد سرش را برگرداند و گفت: الان دکتر میاد...

سپس از اتاق خارج شد. نفس نمی توانست کلمات را به درستی بیان کند. میلااد به همراه دکتر، وارد اتاق شد. دکتر رو به نفس گفت: خوبی دخترم؟

نفس با همان حالت گفت: ن...ن...نم...نمی...تو...تو...تو نم ح...ح حرف بز نم...

دکتر گفت: ببین دخترم، تو به خاطر دو تا ضربه ای که به صورتت وارد شده و بعد از اون با پشت سر خوردی زمین، قسمتی از مغزت که مربوط به صحبت کردن میشه، دچار اختلال شده... در حقیقت شوک فرانتیسی بهش وارد شده و باعث به وجود اومدن لکنت زبونت شده. به خصوص که تو گواتر مادرزادی هم داری و خبر نداشتی... چون دارو مصرف نکردی، ممکنه این لکنت، تا آخر عمر همراهت باشه. اما هنوز ۳۰ درصد امید به بهبودیت هست.

چانه ی نفس شروع به لرزیدن کرد. باورش نمی شد. لکنت زبان... به میلااد نگاه کرد. سرش را پایین انداخته بود و یک دستش را مشت کرده بود و روی تخت گذاشته بود. دکتر از اتاق خارج شد. نفس دستش را دراز کرد و انگشتان مشت شده ی میلااد را باز کرد و انگشتانش را داخل انگشتان دست میلااد قفل کرد. میلااد با بهت سرش را بلند کرد و به نفس نگاه کرد. نفس لبخند تلخی زد و به زور گفت: چ...چ...چ...چرا ب...ب...بهم ن ن گان ن ن نمی ک ک ک کنی؟؟ (بچه ها از اینجا به بعد دیگه حروف رو با تکرار نمی نویسم هم خوندن و هم نوشتنش سخته! همین جوری می نویسم... ولی بدونین که نفس اینارو با لکنت میگه...) تقصیر تو نیست... حتماً توأم یه دلیلی واسه کارت داشتی...

میلااد دستش را از داخل دست نفس خارج کرد و گفت: هیچ کس دختربرو که لکنت داره نمی خواد... منم خودمو مقصر نمی دونم... فقط دوست ندارم تو چشمای یه خیانت کار نگاه کنم... سپس از اتاق خارج شد... اشکهای نفس سرازیر شدند. زیر لب با لکنت گفت: دوست دارم... ولی نمی دونم چی کار کردم که این شد سزام... درکت می کنم اگه دیگه منو نخوای... خوشبخت باشی عشق من...

سپس چشمانش را بست و سرش را در بالش فرو کرد و هق هق کرد. کسی را سرزنش نمی کرد. چون دختر کینه ای نبود. ناگهان مادرش وارد اتاق شد و با گریه به سوی نفس آمد و گفت: دخترم... چرا اینطوری شد...

نفس خودش را در آغوش مادرش انداخت و با حالتی عصبی جیغ کشید: ماماااااا! میلااد رفت... اون دیگه منو نمی خواد... چون من لکنت گرفتم

سرش را به طرفین تکان می داد و جیغ می زد. پدرش هم وارد اتاق شد و خودش را به تخت نفس رساند و دستهای دخترش را گرفت. پرستار و پزشکها وارد اتاق شدند. نفس اشک می ریخت و جیغ میزد: میلااااا! بر گرد... تو رو خدااا! میلااد تو دیگه چرا دلمو شکستی؟؟ تو که می دونستی چه قد دوست دارم...

یکی از پرستارها آرامبخشی به نفس طریق کرد. نفس کم کم آرام شد. اما باز هم با آن لکنت لعتنی زیر لب تکرار می کرد: میلااد... تنهام نذار... چرا رفتی؟؟

نفس به مدت یک هفته در بیمارستان بستری بود. در آن هفته هر روز پری و فریمه و رامتین و پرهام به او سر می زدند. عرفان و علیرضا هم چندباری به ملاقاتش رفتند. حتی محمد هم یک بار برای ملاقاتش رفت. اما میلااد حتی یک بار هم نیامد. رور آخری که نفس در بیمارستان بستری بود، پرهام با بسته ای وارد اتاق نفس شد و با شادی گفت: سی سی مزده بده! یه بسته از میلااد برات اومده! نفس برای اولین بار در آن یک هفته سخن گفت اما باز هم با لکنت: راست میگویی؟؟؟

پرهام: آره... بیا ببین.

نفس با اشتیاق در جعبه را باز کرد. دست داخل آن کرد. یک پاکت و چند بسته درون آن بود. پاکت را برداشت آنرا گشود. اما با چیزی که دید قلب شکسته و نابود شده اش، بار دیگر با

شدت بیشتری شکست. داخل پاکت تمام عکسهای نفس و میلاد در روز نامزدی و جاهای دیگر به همراه نامه ای از میلاد، داخل آن بود. نامه را به دست پرهام داد و گفت: تو بخونش...

پرهام شروع به خواندن کرد:

سلام،

این نامه شاید آخرین حرفهای من به یه آدم خیانتکار باشه... من برای ترک کردن تو، دلایل محکمی داشتم. تو یه آدم بی احساسی که فقط احساسات خودت برات مهمه!! تموم این بلاهایی که توی این چند روز به سرت اومده، سزاته! چه بسا که خیلی هم کمه! من دیگه چیزی ندارم بگم! فقط اینکه هر کاری دلت خواست با اون عکسا بکن! دیگه به درد من نمی خورن! بقیه ی خاطرات و یادگاریامون همه توی این جعبست! همش ارزونی خودت... من دیگه شخصی به نام نفس شریفی نمیشناسم! فقط اینو بدون که خدا جای حق نشسته... خودش میدونه باهات چی کار کنه... خدا حافظ برای همیشه.

میلاد هدایتکار

پرهام نامه را داخل دستش مچاله کرد. اشکهای نفس بار دیگر جاری شدند. پرهام به سویش رفت و سر نفس را در آغوش گرفت. حرفی برای تسکین درد نفس پیدا نمی کرد. نفس فقط اشک می ریخت. فقط و فقط...

آخرین نامت به دست من رسید...

غم شد و اشکو توی چشم کشید

منتظر بودم بگی دوسم داری...

نه بری اینجوری قالم بذاری...
 پس فرستادی تموم عکسامو
 پاک نکردی از رو گونه اشکامو
 آخر قصه چرا اینجوری شد؟؟
 قسمت دست من از تو دوری شد
 چیکه چیکه چیکه چیکه کم کم
 می ریزم آروم و آروم و نم نم
 دلی که یکروز عاشقش کردی
 حالا میگی فراموشش کردم
 چیک و چیک و چیک و چیک بارون
 منو می کشونه تو خیابون
 تیک و تیک و تیک و تیک ساعت
 میگه نمیااااای
 تا قیامت...
 حالا دنبال یه گوشم
 تا توی تنهایی بمیرم...
 وقتی دیگه نمیزاری دست گرم تو بگییییییرم

چیکه چیکه چیکه چیکه کم کم
 می ریزم آروم و آروم و نم نم
 دلی که یکروز عاشقش کردی

نفس بدون میلاد زندگی را نمی خواست... اما چه کند که سرنوشت جور دیگری تقدیرش را نوشته بود... روزهایش را با دیدن عکس های میلاد حسرت خوردن و سوختن در غم عشقش می گذراند.

با پری و فریمه، تمام کارهای دانشگاهشان را کرده بودند. تمام لحظات نفس پر شده بود از نام میلاد... لکنت زبانش هم کمی بهتر شده بود. دیگر راحت تر می توانست حرف بزند. نفس به طور کامل عوض شده بود. ۴ روز بعد رامتین می رفت و آن شب برایش گودیای پارتنی گرفته بودند. پرهام کلی به نفس اصرار کرده بود که دنبالش بیاید. اما نفس قبول نکرد. می خواست با ماشین خودش برود. ساعت ۶ بعداز ظهر به سوی حمام رفت و یک دوش نیم ساعته گرفت. از حمام که بیرون آمد، نگاهش به سوی تقویم روی میز تحریرش کشیده شد... پوزخند تلخی گوشه ی لبش نشست. تولدش بود. اما چه تولدی! همه به او تبریک گفته بودند و مادر و پدرش هم برایش یک سرویس طلا خریده بودند. ۲ هفته می شد که لبانش راه نیافته بود. حس بدی داشت... ذره ای از عشقش به میلاد کم نمی شد. ولی نسبت به جنس مخالف به نوعی احساس نفرت می کرد. از دوران نوجوانی علیرضا با زدن حرفهای ضد دختر، حرصش می داد... علیرضا همیشه به دخترها می گفت آهن پرست. اکنون سوالی برای نفس به وجود آمده بود. اینک: پس جنس مذکر و پسرها چه می پرستند؟ پسرهایی که به خاطر یک لکنت زبان، عشقشان را ترک می کردند! یا بی هیچ دلیل و برهانی، به دختری که احساسش را به پای آنها ریخته بود، تهمت خیانت می زدند! نفس گیج بود. سردرگم بود. خبر به هم خوردن نامزدی اش به گوش همه ی فامیل رسیده بود. همه با ترحم به او نگاه می کردند. همه حق را به میلاد می دادند. دنیایش ویران شده بود. اشکهایش هم دیگر خشک شده بودند. خنده دار بود! حتی اشکهایش که تنها یار و یاور لحظات پر دردش بودند، او را ترک کرده بودند. سریع یک مانتوی کرم رنگ جذب که دکمه هایش و لبه آستین هایش قهوه ای بود، به همراه شلوار کتان نخودی رنگ لوله تفنگی و شال کرم قهوه ای و کیف و کفش قهوه ای ورنی اش را پوشید. به طبقه ی پایین رفت. پدر و مادرش مشغول تماشای فیلم بودند. ازشان خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. به سوی ماشینش رفت و سوار شد. رامتین آنها را به رستورانی در فرحزاد دعوت کرده بود. با سرعت به سوی فرحزاد راند. ساعت ۸ به آنجا رسید. ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. به سوی رستوران موردنظر رفت. وقتی وارد رستوران شد، بچه ها را دید. علیرضا برایش دستی تکان داد. نفس به سویشان رفت. تا رامتین را دید گفت: رامتینی، پس بقیه کوشن؟؟

رامتین با تعجب گفت: همینیم دیگه! بقیه نداریم!

نفس با همان لکنت گفت: ینی هیچ دختری نمیدان؟؟ الهامم که ترکیس...

رامتین: تو تنها دختر جمعونه!

نفس: ی ی ی یعنی چ چ چ چی؟؟

رامتین با خنده لب نفس را کشید و گفت: خنگم که شدی!

نفس گفت: ز ز ز زهر م م مار!

نفس با تمام پسرها سلام و احوالپرسی کرد. بعضی هایشان را نمی شناخت. البته اصراری هم برای شناختنش نداشت!! دلش نمی خواست در بین آنهمه پسر تنها باشد. اگر به خاطر رامتین نبود، یقیناً آنجا را ترک می کرد. اما رامتین برایش ارزش فراوانی داشت. دوستش بود... برادرش بود... سنگ صبورش بود... راهنمایش بود. بین عرفان و پرهام یک جای خالی بود. پرهام اشاره ای به او زد که برود و کنارش بنشیند. نفس بین آن دو جای گرفت. پرهام با لحن شاداب همیشگی اش گفت: به به! چه طوری سی سی جون؟

نفس حتی لبخند هم نزد. فقط گفت: ب ب ب ب بد... بد ت ت ت ت ت از همیشه... تو که می دونی چرا م م م م م می پرسی؟؟؟

پرهام آهی پر حسرت کشید و گفت: کی میشه دوباره لبخند رو روی اون لبات ببینم خواهر کوچولو؟؟

نفس پوزخند تلخی زد و گفت: ه ه ه هیچ و و وقت!!

عرفان که حرفهای آنها را شنیده بود، چشمان نگرانش را به نفس دوخت. نفس سرش را بلند کرد و رو به پرهام و عرفان گفت: م م م من م م م میرم به آبی ب ب ب به سر و صورتم ب ب ب بزنم.

اما وقتی ایستاد و یک قدم برداشت، چیزی را دید که نفسش را در سینه حبس کرد... لحظه ای قلبش مال مال از عشق شد و لحظه ای بعد، عشق، جایش را به نفرت داد. به سرعت به سوی رامتین رفت و به بازوهایش مشت کوبید و گفت: رررررامتییییییی! اون ای ای ای اینجا چ چ چ چیکار م م م میکنه؟؟؟؟؟ ل لعنتی تو که م م م میدونی با دیدنش ع ع ع عذاب می کشم، چرا دعوتش کردی؟؟؟ اصلاً مگه اون چ چ چ چه سنمی با ت ت ت تو و بقیه د د د داره؟؟؟ رامتین مچ دست نفس را گرفت و با آرامش گفت: آرام باش! چرا خودتو عذاب میدی؟؟؟

نفس مچ دستش را از داخل دست رامتین خارج کرد و به سوی کیفش رفت و آنرا برداشت و می خواست برود که صدای محبوبش را شنید که به رامتین می گفت: رامتین بذار این خانوم بمون و به عشق و حالشون برس! من میرم! بذار اون بمونه! به هر حال یه آدم خیانتکاره! بدش نیماذ بین این همه پسر باشه!

قلب تکه تکه ی نفس بار دیگر شکست. می خواست فریاد بزند و به این دنیا ناسزا بگوید. دلش از همه گرفت... از رامتین... از عرفان... از پرهام... از میلاد... بغضش را به سختی قورت داد. لبخند تلخی زد و برگشت به سوی میلاد و گفت: ن ن ن نه! لازم ن ن ن نیست شش شما تشریف ب ب ب برین، اونی که ب ب ب باید بره منم! از اولشم اگه به خاطر ر ر ر رامتین نبود نمی اومدم!

میلاد خنده ای عصبی کرد و گفت: با من حرف نزن هرزه ی لجن!!

با خارج شدن این حرف از دهنش، پرهام کشیده ای زیر گوش میلاد خواباند و گفت: یه بار غرورشو له کردی، احساسات پاکشو به کثافت کشیدی و با بی رحمی این بلا رو به سرش آوردی، کافیت نبود؟؟؟؟؟؟ بهت اجازه نمیدم بیش از این زجرش بدی!!!

میلاد پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: احساسات پاک؟؟ زجر؟؟ پرهام جان یه نصیحتی بهت می کنم!! گول اشک تمساحو نخور... سپس رو به رامتین گفت: خوش باشی، خدا حافظ...

سپس رفت، رفت و ندانست دنیای نفس را به آتش کشید. قلب نفس گرومپ گرومپ می کوبید. دهانش خشک شده بود و گلویش می سوخت. قفسه ی سینه اش تیر می کشید. چند قدم به عقب رفت و گفت: خ خ خ خوشحال ش ش ش شدین برای بار هزارم قلبمو شکست؟؟ ش ش ش شماها برادرام بودین! چ چرا اینکارو کردین؟؟ ب ب ب به خیالتون بهم ل ل ل لطف ک ک ک کردین؟ هه! ازتون ب ب ب بدم م م م میاد! علیرضا، حالا تو قضاوت کن! ب ب بین کی آ آ آ آهن پرسته؟؟

سپس با حالت دو از آنجا خارج شد. بغض سختی راه گلویش را بسته بود... اما نمی شکست. به خودش فکر کرد! به زندگی ای که کنار میلاد آرزویش را داشت. داخل ماشینش نشست و ظبط ماشین را روشن کرد:

نگاهم کن که من رو به سقوطم...

نه این من نیست، منی که روبه روتم

بذار همه بینن آسمونم بی فروغه

بذار مردم بدونن که ستارشون دروغه

یه کاری کن یه کاری کن نگو سهم من ای بوده

نذار از هم بیاشم من از این تکرار بیهوده

یه کاری کن یه کاری کن که می ترسم از این آوار

یه کاری کن اگه دستات هنوزم ناجیه ای یار

بالاخره بغضش شکست... هق هق می کرد. دلش هوس آغوش و دستای پر مهر میلاد را کرده بود.

این منم، پر شکسته خسته ی خسته

از خودم بیزار و ار غمها شکسته

بین اثیر بن بست جنونم

نمی تونم نمی تونم که من اینجا بمونم

نمی تونم نمی تونم که من اینجا بمونم

نمی تونم

ماشینش را روشن کرد و به سوی خانه راند. بعد از یک ساعت به خانه رسید. خدا را شکر کرد که پدر و مادرش خانه نیستند. سریع به سوی اتاقش دوید و همدم گریه های شبانه اش را در آغوش گرفت. به حال خودش خندید... راستی که چه قدر تنها بود که همدم گریه هایش، بالشش بود. گوشه اش زنگ می خورد. اما دلش نمی خواست با هیچ احدی در تماس باشد.

۴ روز، به سرعت گذشت و روز رفتن رامتین فرا رسید. در طی این ۴ روز، مادر و پدر نفس او را به گردش می بردند. اما هیچ چیز خنده روی لبان نفس نمی نشانند. هر روز بیش از دیروز ضعیف تر و نحیف تر می شد. مادر و پدرش به شدت نگرانش بودند. نفس تمام سعی اش را می کرد تا قوی باشد، گریه نکند، خودش را در اتاقش حبس نکند، اما نمی شد. سرش مدام درد می گرفت. از زندگی و عشق زده شده بود. دلش هوای صدای میلاد را کرده بود. رفتن رامتین هم بیشتر داغونش کرده بود. ساعت ۲ نیمه شب، زمان پرواز رامتین بود. اما باید ساعت ۱۱ شب در فرودگاه می بود. نفس هم قرار بود برای بدرقه اش برود. ساعت ۹:۳۰ از خانه بیرون رفت. تمام طول راه حیاط را به اتفاقات اخیر فکر می کرد. نمی توانست حرفهای میلاد را درک کند. میلاد به او گفته بود هرزه ی لجن... از طرفی باعث و بانی لکنت نفس میلاد بود. نفس از او کینه ای به دل نداشت. فقط دلش از او گرفته بود. به روزی که میلاد به عشقش اعتراف کرده بود فکر کرد... چه قدر آن روز خوشحال بود... احساس می کرد خوشبخت ترین دختر عالم است... حقیقت این بود که فاصله ی قعر و قله، تنها یک حرف بود... خبری از میلاد نداشت... نمی دانست چه می کند... دلش برایش پر می کشید... آنقدر فکر کرد که نفهمید چه گونه نصف راه را طی کرده است. ساعت یک ربع به ۱۱ به فرودگاه رسید. ماشینش را گوشه ای پارک کرد. از آن پیاده شد. دستی به لباسهای تمام سیاهش کشید. یک شلوار جین لوله تفنگی مشکی همراه با ملنتوی مشکی که زیر سینه کش می خورد. شال مشکی و کفش آل استار و کیف مشکی. موهایش هم لخت از زیر شال بیرون ریخته بود. از میان آژانسهای مخصوص فرودگاه عبور کرد و وارد شد. شماره ی موبایل پرهام را گرفت. آنها هنوز نرسیده بودند. پس از قطع تماس روی یکی از صندلی ها نشست. دوست داشت خودش هم به سفری دوردست می رفت، جایی که هیچ کس نداند کجاست. ناگهان دختر و پسری با چمدان، دست در دست هم از جلوی عبور کردند. دختر با عشق به پسر خیره بود و پسر هم می خندید. نفس با دیدن این صحنه بغض کرد. سپس دستی روی شانه اش نشست. با وحشت برگشت اما وقتی چهره ی آرام و متین و پر آرامش رامتین را دید، نفسی از سر آسودگی کشید. رامتین لبخندی زد و با آن صدای پرصلابتش که دنیای آرامش در خود نهفته داشت گفت: چطوری خواهر کوچولو؟؟

نفس از روی صندلی برخاست و گفت: ب ب ب به! آقا ر ر ر رامتین!! خوبی؟؟ ب ب ب بقیه کوشن؟؟

رامتین: بقیه فقط یه عرف و علیرضا و پرپرین!

نفس: سامانه ...

رامتین سرش را پایین انداخت و گفت: بیخیلش...

-به به به! سلام سلام! آخ ببخشید خلوتتونو به هم زدم...

رامتین گفت: بمیر مینیم باوا!

پرهام قری به گردنش داد و با لحن دخترانه گفت: ایش ایش! حالا میری اونور آب! ایمی جون به خدمت می رسه!

نفس با تعجب گفت: ایمی دیگه کیه؟؟

پرهام با خنده گفت: عاشق دل خسته ی این استاد!!!

نفس مشتت به بازوی رامتین کوباند و گفت: بی ادب! چرا به من نگفته بودی؟؟؟؟

رامتین دست دور گردن نفس انداخت و گفت: آخه مهم نبود!

نفس: غلط کردیییی! ح ح ح حالا دیگه من باید این خیرا ر ر ر از این کره اسب ب ب ب بشنوم؟؟

رامتین خندید و پرهام با حرص گفت: کره اسب تویی با عمت!

نفس هم با لحنی بی تفاوت گفت: هاااا؟؟؟؟ چ چ چته؟؟؟؟ س س سوختی؟؟

پرهام هم گفت: برو باوا!

اعلام شد که مسافرا باید برن تو قسمت تحویل بار و کنترل مدارک. رامتین از جا برخاست رو به نفس که بغض کرده بود و مدام فیر فیر می کرد گفت: هرچند الان که برم فرسنگها ازت دورم ولی اینو بدون که همیشه پشتتم و تهات نمی دارم... هرچی غم و غصه داشتی به

تعجب کردم! یعنی کی می تونست باشه؟؟ با شک گفتم: شش ش شما؟؟

-من عمادم!

داشتم از تعجب می مردم! طپش قلبم ۱۰۰ برابر شده بود... با بدبختی خودمو کنترل کردم و با
یه لحن تند گفتم: با من چ چ چ چی کار دارین آ آ آ آفا عماد؟؟

اونم گفت: می خواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم! آگه میشه همین
امروز! خواهش می کنم زود قضاوت نکنین! موضوع راجع به یکی از دوستانونه!

شوکه شدم... خیلی حالم خوب بود، حالا اینم می خواست راجع به یکی از دوستانم باهام
صحبت کنه... یه کم فکر کردم و بعد گفتم: ب باشه! و و ولی زود باید کارتونو بگین.

عماد سریع گفت: باشه حتما!

بعدش توی یکی از کافی شاپای پاساژ گلستان باهام قرار گذاشت. با وجودی که خیلی
افسرده و پریشان حال بودم، کنجکاو شده بودم بینم موضوع چیه... یک ساعت بعد باهام قرار
گذاشته بود. سریع یک لباس ساده و البته شیک پوشیدم... چون می خواستم بعدش یک
چرخی توی پاساژ بزنم... برای روحیم هم خوب بود... به مامان گفتم که با عماد قرار دارم... اونم
مثل من تعجب کرد... ولی بهش گفتم به پدر چیزی نگه... چون عصبانی می شد... خلاصه با
ذهنی مشغول رفتم سوار ماشینم شدم و به سمت گلستان راندم. توی راه همش فکر
درگیر بود... نمی دونستم عماد با دوستای من چی کار داره... اصلاً جای پارک نبود... برای
همین مجبور شدم ماشینمو به جایی دور پارک کنم. با اون کفشای پاشنه بلند شروع کردم به
دویدن... چون یک ربع دیر کرده بودم... سریع وارد پاساژ شدم... حیاطشو دور زدم و رفتم
داخل... کافی شاپ توی طبقه ی دوم بود... سریع پله ها رو رفتم بالا... وارد کافی شاپ
شدم... عماد به گوشه با قیافه ای متفکر نشسته بود. اخمی کردم و رفتم سمتش... چون
دوست میلاد بود، دلم نمی خواست آتو بدم دستش یا روم به روش باز بشه... صندلیو کشیدم
کنار و نشستم روش... سلام کرد منم با صدایی تحلیل رفته گفتم: س س س سلام!

اونم گارسونو صدا زد. منم یه آفوگاتو سفارش دادم... بعد از اینکه سفارشامونو آوردن و یه کم ازشون خوردیم، عماد شروع کرد به حرف زدن: ببینن نفس خانوم، من مقدمه چینی بلد نیستم! الانم بهتون گفتم بیاین اینجا چونکه می خواستم بگم که... که... من... خب... یعنی چیزه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: م م م من و و و وقت ندارم...

اونم ادامه داد: خب من... اون دوستتون... پرنیان خانومو... دو... دوست دارم!

یک لحظه معنی حرفشو درک نکردم... یه کم نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین... منم نگاهمو ازش گرفتم و بعدش تازه فهمیدم چی گفته... اول می خواستم یه چیزی بگم بهد منصرف شدم و گفتم: خ خ خ خب؟؟

اونم گفت: راستش ازتون می خوام باهاش حرف بزنین!! اگه میشه!!!

منم یه حالت کارآگاهی گرفتمو چشمامو ریز کردم و گفتم: چ چ چ چرا خودتون این ک ک ک کارو نمی کنین؟؟

عماد: چون که شما دوست صمیمیشین و راحت تر می تونین قانعش کنین!

آخیییی! قربون پری جوووونم برم... خدا رو شکر یه عاشقی داره... خوش به حالش... خیلی براش خوشحال بودم... یه لحظه یاد میلاد افتادم و بغض گلومو فشرد... دیگه نمی خواستم اونجا باشم... بهش گفتم: باشه... هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم!

اونم کلی خوشحال شد... سریع ازش خداحافظی کردم و از کافی شاپ زدم بیرون... پنج شنبه، پس فردای اون روز عروسی دعوت داشتیم... فامیل نزدیک بود... پسرعموی مامانم... تازه یادم افتاد هیچی لباس ندارم... نگاهی به ساعت انداختم... تازه ساعت ۱۲:۳۰ بود... به مامان زنگ زدم و گفتم که خرید دارم و شاید واسه نهار نرم خونه... بعد با خیال راحت رفتم سراغ مغازه ها... بعضی از لباسها خیلی قشنگ بودن... دلم می خواست همشونو می خریدم... در آخر یه

لباس بنفش بادمجونی که پشت گردن گره می خورد و تا بالای زانو بود و دامنش هم چین داشت با کمی پف، خریدم... بعدش کل پاساژو ریر پا گذاشتم ولی کفش بادمجونی پیدا نکردم... مجبور شدم از گلستان پیام بیرون... همون نزدیکی ها یه پاساژ دیگه هم بود... میلاد نور... اونجا زیاد نمی رفتم ولی چاره ای نداشتم... آخر سر یک کفش بادمجونی ورنی پاشنه ۱۰ سانتی پیدا کردم و با کیف ستش خریدم... خیلی اشتها نداشتم اما برای اینکه ضعف نکم یه ساندویچ خریدم و خوردم... اصلاً حوصله ی خونه رفتن نداشتم... دوست داشتم برم یه کم بگردم... خسته شده بودم از بس که به میلاد فکر کرده بودم... خسته بودم... روحیم احتیاج به تقویت داشت... یه چیزی یادم افتاد که باعث شد با انرژی سرشار راه بیفتم سمت آرایشگاه... من هنوز زن قانونی میلاد بودم... اون صیغه رو هنوز فسق نکرده بود... رفتم آرایشگاه و بهش گفتم که می خوام بند و ابرو کنم و موهامم یه کوپ قشنگ بکنم... بعد از یک ساعت و نیم کار آرایشگر تموم شد... خیلی فرق نکرده بودم... اما صورتم از اون بی حالی چشمم از اون بی روحی در اومده بود... یه وقت هم از همون آرایشگاه برای ۵شنبه، واسه خودمو مامانم گرفتم و رفتم... توی راه فریمه بهم زنگ زد... خونه ی مادرلزرگش بود... بهم گفت برم اونجا... منم که از خدا خواسته، سریع ۵تم اونجا... یه یک ساعت ۲ ساعتی نشستم بعدش پری هم اومد... اونم اومد یه یک ساعت دیگه نشستم بعد دیگه عزم رفتن کردم... تا رسیدم خونه ساعت ۷ بود... پدر هنوز نیومده بود... خریدمو نشون دادم و بعدش رفتم طبقه ی بالا... پدر بعد یک ساعت اومد و بعد از اینکه شام خوردیم، چون من خیلی خسته بودم، رفتم بخوابم... قشنگ برق شادیو توی چشمای مامان و پدر می تونستم ببینم... بعد مدت ها رفته بودم بیرون خرید کرده بودم، باهاشون شام خورده بودم... یه کم پیششون نشستم... اون چاه گناهی کرده بودن؟؟ هرچی ضعیف می بودم بدتر بود... هرچند توی ذلم غم بزرگی داشتم، اما نمی خواستم ظاهر مثل درونم داغون بشه... قبل از اینکه بخوابم رامتین زنگ زد... انقد خوشحال شدم که خواب از سرم پرید... کلی قربون صدقش رفتم و باهاش حرف زدم... تصمیم جدیدمو بهش گفتم... اونم خیلی خوشحال شد... بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم، یه دوش گرفتم و مسواک زدم بعدش رفتم زیر پتو... یه نفس عمیق کشیدمو پلکامو روی هم گذاشتم... به آیندم فکر کردم... انقد فکر کردم که خوابم برد...

روز بعد، طرفای ساعت ۲ بود که با مامی رفتیم آرایشگاه. سر کیف بودم حسابیبییی! آخه عروس می شد نوه ی عموی جناب میلاد خان... مامی و پدر اول فکر می کردن من ناراحت می شم... اما وقتی دیدن بی تفاوتم خیالشون راحت شد... رسیدیم آرایشگاه و هر کدوممونو نشوندن روی یک صندلی... بعد ۲ یا ۳ ساعت، کارمون تموم شد... آرایشگر موهامو محکم بالای سرم جمع کرده بود... حالت دم اسبی... دم موهام تا وسطای کمرم میومد... یه آرایش دخترونه و ملایم ارغوانی هم کرده بودم... مامانم خیلی ناز شده بود... ساعت طرفای ۶ بود که با هول و ولا با مامان رفتیم خونه تا لباس بپوشیم... مامان به پدر هم گفت سریع آماده بشه... لباسمونو پوشیدیمو رفتیم سمت ماشین... بعد ۱ ساعت رسیدیم به باغ... عموی مامانم و برادر داماد و شوهر خواهر های داماد و البته پرهام خان فضوووووول، جلوی در بودن... پرهام رو که دیدم ذوق کردم رفتم سمتش... اونم یکی از فامیل ها بود دیگه... عموی مامانم سفت بغلم کرد و اظهار دلتنگی کرد... با مامان رفتیم سمت رختکن و مانتو و شالامونو در آوردیم... رفتیم سمت میز و صندلیا و یه جا کنار مامان و بابا و خواهر پرهام نشستیم... پدر و

بابای پرهام گرم صحبت بودن...داشتم با چشم دنبال میلاد می گشتم که یه صدای آشنا از پشت سرم شنیدم: به به! نفس خانم! چه خبرا؟؟؟؟ خوش می گذره سی سی؟؟؟

برگشتم و دیدم عرفان پشت سرمه...همچین کپ کردم که نگو...این اینجا چی کار می کنه آخه؟؟؟؟؟ پرهامم با خنده اومد کنارش...چشممام شده بود اندازه تخم مرغ...با تعجب گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟

یه دفعه شوکه شدم...از اون موقع، این اولین باری بود که جمله ای رو بدون لکنت بیان می کردم...پرهام گفت: همراه منه!

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: خاک تو سرت...جالت نمی کشی؟؟ الان آنایت(دختر عموی پر رو و آویزونه مامانم!) درسته قورنش میده که! خیلی کارت زشت بود پری! شاید نمی خواستن یه غریبه اینجا باشه!!!

یه دفعه عرفان با هول پرید رو سرم و گفت: نفس...هان؟؟؟؟

از لحنش داشتم می مردم از خنده...یعنی چی نفس...هان؟؟؟؟ حرفمو از تو چشم خوند و گفت: لکنتت....

خودمم دوباره یادش افتادم و گفتم: آهان! نمی دونم والا! یه دفعکی خوب شدم یعنی؟؟؟ ایول! یعنی خوب شدم؟؟؟ آخ چووووون! خدایا مرسییییی!

پرهام با چشمای گرد داشت نگام می کرد بعد یک دفعه داد زد: نفس...تو خوب شدی!!!! خدایا شکرت!

همه برگشتن سمتمون و پرهام رفت سمت مامی و پدر و گفت: لکنتش خوب شد!! خوب شد! باورم نمیشه!

مامان و پدر و کلاً همه ذوق کردن و اومدن سمتم...خودمم که خر کیف بودم شدییییید...هی می پریدم بالا و پایین و تو سر و صورت خودمو پرهام و عرفان می زدم...خیلی خیلی خیلی خیلی شاد بودم...دیگه لکنتم رفع شده بود...از یه جهت هم خیلی خدا رو شکر می کردم که دانشگاهو با لکنت نمی آغازم...دوست داشتم اون لحظه میلاد پیشم می بود...با یادآوری اینکه از هم جداییم، دوباره غم وجودمو گرفت...عرفان اومد سمتم و گفت: قربونت برم خواهری...اگه رامتین بفهمه چه قدر خوشحال میشه!!

ای بابا...یاد رامتین افتادم...یعنی الان داری چی کار می کنه؟؟؟ حالم گرفته شده بود حسابی...ذوقم کور شد...یه لبخند نصفه و نیمه به عرفان زدم و گفتم: اوهوم...مرسی.

داشتم دنبال میلاد می گشتم که دیدم با مامان و باباش و علیرضا و مامان و باباش، در دور ترین نقطه از ما نشستند...کرمم گرفت دست پرهامو گرفتم و کشیدم...بیچاره کپ کرد...مثل خر مطیع دنبالم راه افتاد...وقتی نزدیک میز میلاد اینا شدیم بلند گفتم: مرسی پرهام...همش به خاطر وجود شماست که من الان خوب شدم...

پرهام به نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن میلاد موضوع رو گرفت و گفت: این چه حرفیه عزیزم... ارادت قوی بوده... و البته وجود اون قضیه هم بی تاثیر نبوده!

یه چشمک بهش زدم و گفتم: صد البته!

برگشتم و به علیرضا نگاه کردم... بهم چشمک زد و با حالت با نمکی به میلاد اشاره کرد... از کارش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم و فقط لبخند زدم و سرمو به علامت سلام تکون دادم... اونم همین کارو کرد... به میلاد نگاه کردم... سرخ شده بود و با غیض و غضب بهم خیره بود... پشت پلکی برایش نازک کردم و برگشتم و رفتم... یه نیم ساعتی گذشت... حوصلم سر رفته بود، تا اینکه عروس و داماد به حول و قوه ی الهی تشریف فرما شدن! همه زنا کل کشیدن و شروع کردن به دست زدن... داماد با عشق به عروس خیره بود... نا خود آگاه بغضم گرفت... چی می شد اگه میلاد الآن کنارم می بود؟؟ یه نگاهی به پشت سرم انداختم... میلاد باز داشت نگاهم می کرد... توی نگاهش یه چیزی بود... چیزی مثل حسرت... ته دلم خوشحال شدم... شاید هنوز دوسم داره... شاید هنوزم منو می خواد... ولی ظاهرش آشفته و ناراحت بود... عرفان حالمو درک کرد و دست انداخت دور شوئم و گفت: قوی باش

با بغض سرمو تکون دادم... آناهیت اومد سمتونو گفت: بفرمایین قسمت عقد!

اومدیم پاشیم بریم که آناهیت با لبخندی پیروزمندانه گفت: نفس جون، شما لطفاً نیا! آخه مطلقه محسوب میشی، شگون نداره برا داداشم!

می خواستم بگم من که مطلقه نیستم! مامان و پدر همزمان با هم این حرفو زدن... آناهیت گفت: در هر صورت! بعدم روشو کرد اونورو رفت...

اییییییش... دختره ی نکبت! مامان خیلی ناراحت شد... منم بغضم گرفت... شقیقه هام می زد... خانواده ی پرهام و مامان و بابام به دفاع از من، نرفتن سر عقد... با این کارشون خیلی خوشحالم کردن... پرهام تا سر حد مرگ عصبانی بود... پشت سر هم به میلاد بد و بیراه می گفت... دستشو گرفتم و با اشک تو چشمم زل زدم تو چشماش و گفتم: حرص نخور... دیگه با این قضیه کنار اومدم، نگران نباش... خدا جای حق نشسته...

سرشو به علامت تأسف تکون داد و گفت: خدا سزاشو بده...

زن عموی مامانم از اینکه نرفتن سر عقد خیلی ناراحت شد و با آناهیت دعوا کرد... یه آهنگ ملایم گذاشتن و منم دوست داشتم برقصم ولی کسی نبود تا باهاش برقصم و کسی هم وسط نبود... واسه همین کلاً بی خیالش شدم... داشتم به آسمون نگاه می کردم که عرفان اومد جلومو گفت: پاشو بریم وسط می خوام حال این جناب میلادو بگیرم!

دوست نداشتم فامیلا فکر بد راجع بهم بکنن... چون هرکی منو با عرفان می دید فکر نمی کرد ما فقط رابطه ی خواهر و برادری با هم داشته باشیم... برای همین گفتم: نه عرفی جون! بیخی!

دستمو کشید و گفت: چی چیو بیخی؟؟ پاشو بریم!

به ناچار پا شدم و باهانش رفتم وسط... داشتیم دست در دست هم می رقصیدیم که دیدم آنایت... رفت سمت میلاد و دستشو گرفت و اومد وسط... عرفان سریع دستشو حلقه کرد دور کمرمو چونشو گذاشت روی سرم... یه چیزی مثل بخار و ماه زیر پاهامون به وجود اومد و صحنرو رویائی کرد... عرفان زیر لب گفت: خیلی آروم، سرتو بذار روی شونم...

به حرفش عمل کردم... یه نگاه زیر چشمی به میلاد انداختم که دیدم با عصبانیت داره مثلاً می رقصه! ریز ریز شروع کردم به خندیدن... آهنگ تموم شد و همه برامون کف زدند...

اومدم برم سمت میزمون که یک دفعه دستم از پشت به شدت کشیده شد... جیغ کوتاهی کشیدمو چشمامو بستم... بعدش شوت شدم تو بغل یکی... ولی کییییییی... بوی عطر تلخش... اون عطر تلخ و شیرینی که بوی پیپ کاپیتان بلک رو می دید... قلبم شروع کرد به تپیدن... دستش روی بازو هام بود... تنم گر گرفته بود... چه قدر دلتنگ این آغوش گرم و امنش تنگ شده بود... جرأت نداشتم چشمامو باز کنم... نمی دونم چرا... قدرت هیچ کاریو نداشتم... فقط می خواستم لذت آغوششو با تمام وجودم حس کنم... صدای عصبانیشو زیر گوشم شنیدم: فکر نکن حالا که از هم جداییم، هر کاری دلت خواست می تونی بکنی!

با این حرفش، انقد ذوق کردم که می خواستم بپریم ماچش کنم... ولی خودمو عصبانی جلوه دادمو گفتم: شما حق دخالت در زندگی منو ندارین!

با لحن آرومی گفت: من شوهرتم!

پوزخندی زدم و به مسخره گفتم: شوهر؟! من هیچ علاقه ای به ادامه ی این رابطه ی مزخرف ندارم!!

میلادم گفت: هه! انگار من دوست دارم... ولی بخوای یا نخوای باید پای عهدی که بستنی بمونی!!!!!!

با حرص نفسمو دادم بیرون و گفتم: کدوم عهد؟! آگه منظورت اون صیغست که همین فردا میریم کنسلس می کنیم!

خنده ای عصبی کرد و گفت: آهااااااا! کور خوندی! فک کردی صیغرو فسخ می کنم که تو بری پیش عرفان و بهراد جون؟؟

بهراد جون کدوم خری بود دیگه؟؟؟ بهراد؟؟؟ یادم نمیاد کسی به این نام... فکرمو بلند گفت: بهراد کیه << چرا چرت و پرت می گی؟ برو اونور! مثل اینکه یادت رفته چطوری بدون هیچ دلیل و منطقی مثل یه تیکه آشغال، پرتم کردی یه گوشه... درست زمانی که بهت احتیاج داشتم! حالا ادعاتم میشه که شوهرمی؟؟؟ بدم میاد ازت!

بعدم یه نگاه پر از نفرت که ایدا از ته دل نبود، بهش انداختم. بازو هامو محکم فشار داد و گفت: ببین، سعی نکن با غیرت من بازی کنی!

بعدم دستمو کشید و هلم داد سمت دیوار... کمرم داغون شد... عشق وحشی من... اه... خل شدم... یه دستشو به صورت قائم گذاشت روی دیوار، بغل سر من... اون یکی دستشم

گذاشت رو کمرم... نفسهای داغش می خورد تو صورتم... سرشو کج کرد و آورد جلوی صورت من... نیم میلی متر بیشتر فاصله نداشتیم با هم... دوست داشتم بغلم کنه... ولی زهی خیال باطل نفس خانوم... هی... توی همین فکر بودم که صداشو شنیدم: نمی دارم دست هیچ کس بهت برسه!

وای!!!!!!... این چرا همچین کرد؟؟؟ خل شده؟؟؟ این حرفا چیه؟ کرمم گرفت یه ذره داغونش کنم... واسه همین با یه حرکت آرتیستی، شبیه این فیلما، سرمو کشیدم جلوتر... بعدش انگشتای دستمو کردم تو موهای خوش حالتش و چنگشون زدم... یه دفعه صورتش سرخ شد... یه بار پلک زد و گفتم: تو هیچ کی نیستی... بعدم یه لبخند زد و با انگشت اشارم زدم رو پیشونیش و سرشو هل دادم عقب و گفتم: اینو خوب تو گوشات فرو کن! فهمیدی؟؟

به وضوح از قیافش می شد فهمید که کپ کرده... آخی... بمیرم برات... اه... نفس ببند... یه تنه بهش زدم و از کنارش رفتم... خدا می دونه که چه قدر ررررر خوشحال بودم... داشتم می مردم از خوشحالی... غیرتیش کرده بودم بدجووووور! بدو بدو رفتم سمت عرفان که داشت با یه دختره حرف می زد... پریدم رو سرش و گونشو ماچ کردم و گفتم: وای، دادشی جوووونم قربونت برم... خیلی ماهی... جبران می کنم به جان خودم... تو فقط لب تر کن... اصن خودم میرم خواستگاری برات... تو فقط بگو کدوم دختر... نقشه هات عالیه... دیوونتتم... خیلی گلی... غیرتی شد حسابی...

قیافه ی عرفان دیدنی شده بود در حد لالیگا! چشماش گرد شده بود... دستش خشک شده بود داشت منو نگاه می کرد... از حالتش خندم گرفت و غش غش شروع کردم به خندیدن... با صدای خنده ی من به خودش اومد و گفت: هاااان؟؟؟ چه خبره؟؟

منم با همون خندم گفتم: هیچی فدات شم! کارت عالی بود... بعد در گوشش گفتم: آقامون غیرتی شد!!

بلند بلند شروع کرد به خندیدن: ایول! پس یادت نره جبران کنی!

چشممامو باز و بسته کردم و گفتم: ای به چشم! بعدم چشمکی بهش زدم...

با ذوق و شوق فراوان پریدم بغل فریمه و گفتم قربونت برم خواهری! دلم برات شده بود اندازه ی سر تار موت!!!

فریمه خندید و گفت: دارم از ذوق می میرم!

یه بارم پریدم بغل پری و بعدش رو به فریمه گفتم: چرا؟؟؟

فریماه چشماش برقی زد و گفت: واسه دانشگاااااااااااا!

پری گفت: پس بجنبین بریم مانتو و لوازم لازمو بخریم که پس فردا می خوایم بریم
دانشگاااااااااااا! هییییی!!!

خیلی خوشحال بودم... چون می خواستم پا به دوران جدیدی بذارم... دورانی پر از عشق و حال... خیلی از بابت خوب شدن لکنتم خوشحال بودم... خدا واقعاً بهم لطف کرده بود... خیلی ذوق داشتم و شاد بودم... تو عالم خودم غوطه ور بودم که غریماه دستمو کشید و به سمت ماشین پری برد... سوار شدیم و راه افتادیم سمت هفت تیر که مانتو بخریم... یه ۴ ساعتی کل مغازه هارو گشتیم تا اینکه هر کدوممون ۴ دست مانتو و مغنعه گرفتیم... از اونجام رفتیم لوازم تحریر بخریم... مثل این بچه دبستانیا... نقد جیغ و داد راه انداخته بودیم که همه ی مردم فکر می کردند از امین آباد در رفتیم... تمام وقایع عروسی رو برایشون تعریف کردم... فریماه گفت: ایول به عرفان!!! این نمی خواد زن بگیره؟؟؟ من هستمااا!!!

یکی زدم پس کلشو گفتم: دیووووونه!!! تو همون محمدمو بچسب بسته! عرفان محاله خودش بره سمت یه دختر!!! دخترا میان سمتش! تو ندیدیش تو جمعی که دخترای غریبه باشن؟؟؟ عین چی خودشو می گیره!!

پرنیان گفت: حالا چی کار عرفان دارین؟؟؟؟ بحث اصلیه بچسبین!!

فریماه گفت: نمیشه! نوموخوام! من عرفان موخوام!

این سری بی تفاوت تر از قبل شونه ای بالا انداخت و گفت: این هفته قراره با مادر و پدرش بیان خواستگاریم!

کپ کردم بدجور! فریماهم بدتر از من زل زده بود به پری! گفتم: نظر تو چیه؟؟ ازش خوشت میاد؟؟؟

پری سری تکان داد و گفت: خب ازش بدم نمیداد! پسر خوبیه! مرده! از این تی تیش مامانیا نیست... مهربونه... همه چیزش به جاست... بعدشم، همیشه که نمی شه با عشق ازدواج کرد!! تا کی من بشینم منتظر شروین؟؟؟ اصن مگه اون به من وعده ای داده؟؟؟ عماد خیلی پسر خوبیه... خیلی هم خاطر خواه داره... حالا اومده سمت من! منم ازش خوشم میاد! می شینم خوب فکر می کنم و تصمیم می گیرم!! نمی تونم بمونم بترشم به خاطر اون شروین مغرور!!!!

فریماه دست پریو گرفت و گفت: کار خوبی می کنی عزیزم... عماد پسر خوبیه!

منم لبخندی از سر رضایت زدم و گونه ی پریو بوسیدم... حرفاش کاملاً منطقی بود... تا کی باید منتظر شروین می موند؟ براش خوشحال بودم... دوست داشتم به بهترینا برسه... هم پری هم فریماه... ناهارمون رو که خوردیم راه افتادیم سمت خونه هامون... پری تمام راه تو فکر بود و حرفی نمی زد... ولی منو فریماه ور ور دربارہ ی همه چیز حرف زدیم...

صبح از ذوق فراوان ساعت ۵ از خواب بیدار شدم...رفتم سمت حمام و یه دوش حسابی گرفتم...خواب از سرم پرید...پدر و مامان هنوز بیدار نشده بودن...رفتم پایین و صبحانه ای خوردم و دوباره برگشتم توی اتاقم...یکی از مانتو هایی رو که گرفته بودم و به رنگ سرمه ای بود و دور کمرش تنگ بود و تا روی زانو میومد با یه شلوار جین یخی دمپا گشاد پوشیدمو مغنه ی سرمه ایمو هم سرم کردم و کفش عروسکی سرمه ای و کوله ی مشکیمم برداشتم و رفتم پایین.یه نامه برای پدر و مامان هم نوشتم و گفتم که رفتم دانشگاه...سوئیچ ماشینم برداشتمو رفتم... ۱ دقیقه ای رسیدم دم خونه ی فریمه اینا...با جیغ و داد و هوار با هم سلام احوالپرسی کردیم و رفتیم دنبال پری...بعد نیم ساعت رسیدیم دانشگاه...جلوی در ورودیش غلغله بود!جای سوزن انداختن نبود...سه تایی یه جای خالی پیدا کردیم و رفتیم تو...یه محوطه ی بزرگ بود که چیزی حدود ۲۰۰ متر اونطرفتر ساختمون دانشگاه بود...سمت چپش هم یه مغازه ی کافی شاپ مانند بود...وارد ساختمان دانشگاه شدیم و شروع کردیم گشتن برای پیدا کردن کلاس ۱۰۲...بالاخره پیداش کردیم و من رفتم جلو و در زدم...صدایی نشنیدیم...دوباره در زدم...اینبار هم صدایی نیومد...حرصم گرفته بود...اینبار یه تق به در زدم و بعد بازش کردم...سه تایی رفتیم تو...یه پسر تقریباً ۲۲ یا ۲۳ ساله که یه ژست مضحک به خودش گرفته بود و روی سکوی مخصوص استادها ایستاده بود، با دیدنمون اخمی کرد و گفت:خانم ها،چرا انقدر دیر تشریف آوردین؟؟؟

می دونستم داره کرم میریزه و استاد نیست و مام دیر نیومدیم...می خواستم حرفی بزنم که دیدم فریمه دست به کمر از سکو بالا رفت و گفت:چرا ما باید به شما توضیح بدیم؟؟؟؟؟

پسره هم بادی به غبغب انداخت و گفت:چون من استاد اینجام!

فریمه هرهر زد زیر خنده و گفت:آخی!جوجه کوچولو ما خودمون کلاغ رنگ می کنیم جای قناری می فروشیم!!!!توی فسقله می خوای ما رو سیاه کنی؟؟؟

پسره اخمی کرد و مثلاً عصبانی به فریمه گفت:شما تا انتهای کلاس بیرون می مونین و تا پایان سال سر کلاس من نمایین!مفهومه؟؟؟

همه ی بچه های کلاس میخ شده بودن رو ما... من حرصی شدم و رفتم بغل فریمه و گفتم: نه! مفهوم نیست! کریم! صداتو نشنیدیم!!!

با این حرفم همه ی دخترای کلاس گفتن: هورا!

فریمه گفت: آخه بچه، شرط می بندم ۶ ترم افتادی، حالا اومدی اینجا واسه من تریپ استادی برداشتی؟؟ جو گرفت باو! روانی!

یکی از پسرهای کلاس و گفت: جوابشو بده آرین! حالشو بگیر!

پری گفت: هاااا! دیدی استاد نیستی؟؟؟؟! عقده ای بدبخت!

بعدم دست منو فریمه گرفت و برد سمت صندلی های ته کلاس... اون پسره هم رفت نشست سر جاش... تا از دخترا اومدن سمت منو گفتن: سلام دخترا! میشه اسماتونو بدونیم؟؟

پری تک تکمونو معرفی کرد... اونام باهامون دست دادن و خودشونو معرفی کردن... اسم یکیشون ملیکا بود و دختر نازی بود... اون یکی هم تمنا بود... هر دوشون خیلی خوب و مهربون بودن...

سر کلاس یک سره داشتیم وول می خوردیم...دوست داشتم فقط این کلاس کوفتی تموم می شد.استاده یک روند داشت حرف میزد...می خواستم بپریم خفش کنم...از یه ور پسرای پشتمون در گوشمون ویزویز می کردن که مثلاً حواس ما رو پرت کنن...حالا نمی دونستن که ما فکرمون تنها جایی که نیست،همون کلاسه!نمی دونم چرا،ولی حواسم نا خود آگاه کشیده می شد سمت میلاد!فکر کردن بهش آزارم میداد...حس بدی داشتم...دوست نداشتم بهش فکر کنم...اما نمیشد...به خونه ای فکر کردم که روزی قرار بود قرارگاه عشقمون باشه...به روزی فکر کردم که میلاد بهم گفته بود از اسمش بدش میاد و من گفته بودم اما من دوستش دارم...چون تو میلاد دوباره ی قلب شکسته ی من بودی...به لباس عروسی فکر کردم که میلاد بارها بهم گفته بود دوست دارم زودتر توش ببینمت...کی این دو سال میگذره؟؟بغضم گرفتم...تو دلم به خوودم لعنت فرستادم که انقدری اراده ندارم که سر کلاس به میلاد فکر نکنم...گوشیمو از تو کولم درآوردم و رفتم روی اسم رامتین...دلم می خواست بهش اس ام اس بدم...اما با یادآوری اینکه رامتین دیگه اینجا نیست،بغضم تشدید شد...می خواستم فریاد بزنم...می خواستم بغضمو آزاد کنم...زمانی به خودم اومدم که استاد از کلاس رفته بود و فریماه و پری اسممو صدا میکردن...با نگاهی که عالمی از غم توش بود بهشون نگاه کردم...غم تو چشمامو خوندن و بی هیچ منتی بغلم کردن...دیگه طاقت بغضو نداشتم...اشکام از گوشه ی چشمم راه باز کردن...می خواستم حرفی بزنم که فریماه گفت:هییشش...لازم نیست چیزی بگی...خودمون همه چیو می دونیم...

چه قدر دوستشون داشتم...اگه حتی یک لحظه کنارم نبودن می مردم...هیچکس به اندازه ی فریماه و پری نمی تونست درکم کنه...بعد از یک ربع باهم به سمت سلف دانشگاه رفتیم...یه کیک و چای خوردیم...هر سه توی فکر بودیم...فریماه مضطرب بود...یه ترسی تو چشماش دو دو میزد...اما پری مثل همیشه،آروم و متین بود...دستم رو دست فریماه گذاشتم و گفتم:فریماهی،چیزی شده؟؟؟

چشماشو بست و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید...مطمئن بودم که به اتفاقی افتاده...پری با نگرانی گفت:چی شده فدات شم؟؟؟

فریماه دهن باز کرد و گفت:چند وقت پیش،همون پسره بود،پوریا...بهم پیشنهاد دوستی داد...منم قبول کردم...خیلی نجیب و مهربونه...اما...دیروز یه دختره که اسمش آناهیتا بود بهم زنگ زد و گفت اگه پوریا رو دوست نداری،دست از سرش بردار...امروزم به پوریا گفته یه بلایی سر خودم و فریماه میارم اگه باهام سرد برخورد کنی...شک نکن که دیگه نمی بینیش...پوریام گفته بورو بابا روانی...بچه ها،یه حس بدی دارم...خیلی نگرانم...

خنده ای کردم و گفتم:ولمون کن بابا!واسه همین دپی؟؟؟

پری هم گفت:بیخیال،هیچ کاری نمیتونه بکنه...

غافل از اینکه اون دختر هر کاری می تونست بکنه و روزگار سرنوشت دیگه ای رو برای فریماه رقم زده بود...کاش یک درصد حرف آناهیتا رو جدی می گرفتیم...فقط وقتی به خودمون اومدیم که دیر شده بود و فریماه روی تخت بیمارستان بود...فردای روز اول دانشگاه،آناهیتا با ماشین فریماه رو زیر گرفت...با چشمهایی پف کرده،جلوی در اتاقش قدم می زدیم...اشکام با سرعت

روان بودن... پری هق هق می کرد. مامان فریمه از هوش رفته بود و باباش بالای سرش بود... پوریا با وضعی داغون، تو راهرو قدم میزد... از یک طرف حرفهای دکتر مثل پتک روی سرمون فرود میومد... سرمو به دیوار تکیه داده بودم و مشغول فکر کردن به روزهای اول دوستیم با فریمه و پری بودم... داغون بودم... فقط به سوال از خدا داشتم... چرا؟؟؟ خدایا... عشقم به فنا رفت... خودت دیدی چه وضعی داشتم... چرا با فریمه این کارو کردی؟؟؟؟؟؟ چرا خدا؟؟؟ آگه فریمه بره مطمئن باش به لحظه هم زنده نمی مونم... قلبم فشرده شده بود... عادت داشتم فریمه و سرپا و شاد و خندون بینم... مغزم هنگ کرده بود... چرا من هر کسیو دوست داشتم از کنارم می رفت؟؟

تو افکار خودم غوطه ور بودم که با صدای گرم و آشنایی به خودم اومدم: امیدت به خدا باشه... اتفاقی برات نمی افته...

قلبم فشرده شد... تنم گر گرفت... ضربان قلبم شدت گرفت... با سرعت برگشتم... خودم بود... همون نگاه عاشق... همون ابهت مردونه... همونی که با هر بار دیدنش بیشتر عاشقم می شدم... به حس آرامشی با دیدنش تو همه ی وجودم پیچید... قلبم تو سینه بیقراری می کرد... دلم برات تنگ شده بود... دستاشو از هم باز کرد و من با یه حرکت، تو آغوشش پرتاب شدم... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و روی موهامو بوسید و گفت: منو ببخش عزیزم... دوست دارم!

اشکام سرازیر شدن و با هق هق گفتم: منم همینطور میلاد!

چشماتو باز کردم و با دیدن جای خالی میلاد سرم گیج رفت و قلبم تیر کشید... دیدنش برام شده بود آرزو... دیگه باید توی خواب می دیدمش... با یادآوری موقعیت فریمه، دوست داشتم سرمو محکم بزنم به دیوار... کلافه بودم... پری اومد کنارم نشست و سرشو گذاشت روی شونم... بعد از مدت کوتاهی گفت: یاد دوره ی مدرسه می افتم... من و تو این شکلی میشستیم و فریمه می گفت پاشین جم کنین!! انگار بی اف و جی افن!!

خنده تلخی کردم و گفتم: اون زنده میمونه!! مگه نه؟؟ پری... آگه اون بره من دیگه به امید کی زنده باشم؟؟؟؟ کی؟؟؟؟

یک دفعه پری با بهت گفت: محمد اینجا چی کار می کنه؟؟؟؟؟؟

با این حرفش سریع بلند شدم و محمدو دیدم که با عصبانیت به سمت پوریا می رفت. منو پری هم رفتیم سمتشون... محمد، محکم پوریا رو هل داد عقب و فریاد کشید: چیکار کردی عوضی؟؟؟ کجاست؟؟؟

پوریا با خشم گفت: به جا نیاردم؟؟؟

محمد غرید: پسرخالش! مشکلی داری؟؟؟

پوریا پوزخند زد و گفت: من حالم خیلی بده! راحتم بذار!

محمد با چشمهایی به خون نشسته گفت: من بدترم...

من و پری هم بهت زده به اونا خیره بودیم.

۳ روز از اوم ماجرا می گذشت و هرروز بیش از دیروز جای خالی فریمه احساس می شد... حال محمد خیلی بد بود... روی صندلی های جلوی در نشسته بودیم و هرکی به نوبه ی خود تو فکر بود تا اینکه تعداد زیادی پرستار و پزشک، داخل اتاق فریمه شدند... همه نگران بودیم... من که دیگه نای ایستادن روی پاهام نداشتم... حالت تهوع گرفته بودم... پس دقایقی پر از تشویش، دکتر از اتاق خارج شد... بهمون نگاهی کرد و گفت: خب شاید باورش براتون سخت باشه، اما متاسفانه ممکنه که این خانوم دیگه قادر به راه رفتن نباشن! فقط یه معجزه می تونه همه چیو درست کنه! اگر روحیه ی جنگیدن با این مشکلو داشته باشن، ممکنه که بهتر شن... ولی در کل آسیبهای زیادی به بدنشون وارد شده... حتی ممکنه دیگه... نتونن باردار شن!

می خواستم جیغ بکشم... این غیر ممکن بود... محمد با شنیدن حرفهای دکتر داد زد: من نمیدارم این اتفاق بیفته. نه!!!

سپس به سوی اتاق فریمه دوید... ما هم پشت سرش... پیکر بی جون فریمه رو بغل کرده بود و صورت رنگ پریدشو غرق بوسه می کرد... با صدایی خشدار زیر لب می گفت: لعنت به من... لعنت به این غرور لعنتی...

من و پری شکرده به محمد نگاه کردیم که ناگهان صدای بوق ممتدی توجهمونو به خودش جلب کرد... بعد از اون تعدادی دکتر و پرستار ریختن تو اتاق و مارو به زور بیرون کردن... محمد به زور داخل اتاق موند و آمرانه به دکترها گفت: من تنهاش ن م ی ز ا ر م!!

دکترها هم به ناچار قبول کردن... با دستگاہ شوک افتاده بودن به جون فریمه... من و پری می لرزیدیم و هق هق می کردیم... دکترها مایوسانه، برای بار آخر به فریمه شوک وارد کردن ولی اثر نکرد... من و پری که از پشت شیشه، شاهد این صحنه ها بودیم، با وحشت به سوی اتاق رفتیم... محمد فریاد زد: فریمه!!

و به سوی او دوید و دستش را فشرد و گفت: تو نمی تونی بری...

با این حرفش انگار معجزه شد و علایم حیاتی برگشتن... انگشت فریمه لرزید و اشکی از گوشه ی چشمش اومد... محمد لیخندی زد و گفت: چشماتو باز کن فریمه... چشماتو باز کن!

اینبار پلک های فریمه لرزیدو چشماش آروم آروم باز شدن... دهنم اندازه ی غار باز مونده بود... با صدای بی جونی زیر لب گفت: م... مح... محمد!

احساساتم بر انگیزته شده بود... یعنی محمد فریمه رو دوست داشت؟؟ خدایا! آگه بشه... فریمه از خوشی می میره... امیدوارم خدا به هم برسونتشون... چشمان محمد برقی زد و دوباره دست فریمه رو گرفت... فریمه مثل ما تعجب کرده بود... دکترها باز اومدن و ما رو بیرون کردن... با به یاد آوردن حرفای دکتر قلبم فشرده شد... آگه فریمه دیگه نمی تونست

راه بره و بچه دار شه چی؟؟ سعی کردم افکار بد رو از خودم دور کنم... از دور چشمم به عماد افتاد که به سمت پرنیان می رفت... حتی فرصت نشده بود راجع به خواستگاری از پری بپرسم... پری با دیدن عماد، لبخند خسته ای زد و در آغوشش فرو رفت... خدایا... یعنی پری بهش بله داده بود؟؟ چه قدر خوب... برایش خیلی خوشحال بودم... عماد پسر خوبی بود و لیاقت پری رو داشت... دلم به حال خودم سوخت و اشک تو چشمام حلقه زد... یعنی میلاد الان داشت چی کار می کرد؟؟ دلم آغوش گرم و امنشو می خواست... دستای مهربونشو... اون نگاه عاشقشو... دلم می خواست جیغ بزنم و به زمین و زمان فحش بدم... چه قدر بدون میلاد ناتوان و ترسو بودم...

۲ هفته بعد، فریماه از بیمارستان مرخص شد... برخلاف تصور دکترها، فریماه تونست روی پاهاش راه بره... یه کم ضعف داشت، ولی دکترها می گفتن که برطرف میشه... اما درباره ی مسئله ی باردار شدن، هنوز چیزی مشخص نبود... هممون امید داشتیم که مشکلی نباشه... و اما محمد... مثل پروانه دور فریماه می چرخید... فریماه که از توی نگاهش می شد فهمید خوشحاله... خدا رو شکر... امیدوارم همیشه شاد باشه... دیگه طاقت شلوغی خونه ی فریماه اینا رو نداشتم... برای همینم بدون اینکه به کسی چیزی بگم، زدم بیرون... وسط ظهر بود و هیچ کس توی خیابون نبود... تو افکار خودم غوطه ور بودم که یهو یکی دستشو گرفت جلوی دهنم و منم دیگه چیزی نفهمیدم...

چشممامو که باز کردم، خودمو با دهن و دست و پای بسته، توی یه اتاق مجلل دیدم... داشتم سکتته می کردم... اسم خدا رو زیر لب صدا می کردم... ۴ ستون بدنم می لرزید... اشکام روی گونم سر خوردن... من کجا بودم؟؟ چه اتفاقی افتاده بود؟؟ یهو در باز شد و چشمم با نگاه گستاخ و آشنایی گره خورد... خودش بود... همون خواستگاره... بهراد... خنده ی کریهه ی کرد و چونمو گرفت و گفت: جوووون، دیدی گفتم به دستت میارم! فک کردی خیلی زرنگی؟؟ هههه! به همون راحتی که میلادو ازت گرفتم، به همون راحتی بدستت آوردم...

بعدم چسب روی لبمو کند... میخواست لباشو بذاره رو لبام و ااااای نه! خدایا قدرت بده بهم که بزنم تو دهنش! پسره ی آشغال... تف کردم تو صورتش و با نفرت گفتم: تو یه مریضی آشغال روانی...

خنده ای عصبی کرد و سرش رو برد دم گوشم و زیر گوشم زمزمه کرد: آره... روانی تو!

زانومو حرکت دادم و زدم زیر شکمش... آآخی گفت و بلند گفت: بیاین تو! بعدم گوشیشو در آورد و شماره ای رو گرفت... آتا مرد غول تشن اومدن تو و شوتم کردن رو زمین... درد بدی تو تمام بدنم پیچید و به دنبالش صدای خسته و گرم میلاد تو گوشه ی بهراد... بهراد شروع به صحبت با گوشه ی کرد: به به! آقای هدایتکار! دوست داری بدونی عشقت الان تو چه وضعیه؟؟

بعدم به اون ۲ مرد اشاره کرد... اون آشغالا هم نامردی نکردن و یه لگد محکم به شکمم زدن... داغون شدم... درد وحشتناکی تو وجودم پیچید... احساس کردم یه چیزی تو بدنم له

شد... با جیغ آخ بلندی گفتم که یکیشون پاشو گذاشت روی انگشتهای دستم و انگار که داره سوسک له میکنه، فشار داد... اینبار جیغ زدم: میلااااااااااا!

میلا از پشت خط فریاد زد: نفس!! چی کارش داری مرتیکه ی آشغال؟؟؟؟اگه بهش دست بزنی زندت نمیدارم!!

هق هق می کردم... داشتم از درد می مردم... با گریه ناله کردم: میلا! درد دارم!

میلا هم گفت: فدات شم نفسم... پیداتون می کنم...

بهراد گوشه رو قطع کرد... اون مردا و بهراد پشتشون به در بود و نمی تونستن چیزیو که من می دیدم، ببینن! پرهام و علیرضا... خودشون بودن که بهم اشاره می کردن ساکت باشم... منم سعی کردم نگاهشون نکنم که مبدا کسی متوجهشون بشه... اصلاً توی اون لحظه به این فکر نکردم که از کجا پیدام کردن... فقط داشتم خدا رو شکر می کردم که اینجان... اونام محکم با یه تیکه چوب زدن تو سر بهراد و غول تشنه‌های گرامی برگشتن و همه با هم درگیر شدن... زور پرهام و علیرضا به اون ۳ تا نمی رسید... برای همین به زور خودمو از شرر طنابا راحت کردم و شروع کردم به چشم چرخوندن اطراف اتاق... چشمم خورد به یه تابلوی آهنی روی دیوار... سری بر داشتمش و زدمش تو سر یکی از غول تشنا... با این حرکت حواس بهراد و غول تشن دیگر پرت شد و پرهام و علیرضا کارشونو ساختن... با هم به سمت در دویدیم و جلوی در با کلی پلیس مواجه شدیم... پلیسا رفتن تو و چندتاشون اومدن سمت من که یهو از حال رفتم و روی زمین ولو شدم...

چشمامو که باز کردم، مامان و بابام بالای سرم بودن و منم توی بیمارستان... نمیدونم چرا الکی بغضم گرفت... شاید چون انتظار داشتم میلا دو بالای سرم ببینم... مامانم با اشک بغلم کرد و گفت: خدایا! این بلاها چیه که داره سر بچم میاد...

پدرم دستمو گرفته بود که در اتاق یهو باز شد میلا سراسیمه اومد تو... می خواستم پر بزوم و برم تو بغلش... نکنه داشتم خواب می دیدم؟؟ نه... خودش بود... همون عشق من... همونی که دنیام بود... مامان و پدر تنهامون گذاشتن و میلا با سرعت به سمتم اومد و مثل یه شیء گرانبها بغلم کرد... بالاخره بعد از مدت ها انتظار، دوباره آغوشش سر پناهم شده بود... حس آرامش تمام وجودمو در بر گرفت... هق هق کردم... عطر تنشو با تمام وجود بو کردم... خودمو سفت بهش چسبوندم... آغوشش همه ی دنیام بود... نمی خواستم از دستم بره... لاله ی گوشمو بوسید و گفت: منو ببخش زندگیم... منو ببخش... چه طور تونستم فکر کنم تو بهم خیانت کردی؟ اون بهراد لعنتی چندتا عکس از تو در حالی که تو بغل یه پسره بودی بهم نشون داد، پسره پشتش به دوربین بود و قیافشو نمی دیدم... برای همینم حرفاشو باور کردم... اما بعد فهمیدم که اون پسر پرهام بوده... واقعاً شرمندتم... شاید چون خیلی بهت اعتماد داشتم این اتفاق افتاد... از پرهام و عرفان و علیرضا واقعاً ممنونم که کارای بهرادو زیر نظر گرفتن و بعد از کلی تحقیق فهمیدن که بهراد عاشقت بوده و به هر طریقی می خواسته به دستت بیاره. دیروزم وقتی تو از خونه ی فریمه اومدی بیرون، پرهام و علیرضا می خواستن بیان اونجا

که تو رو می بینم... تو هم از دیروز بیهوش بودی منم بالا سرت بودم تا اینکه از آگاهی زنگ زدن که برم فرم شکایت از اون آشغال رو پر کنم... اونجا بودم که بهم خبر دادن به هوش اومدی و منم با سرعت باد اومدم اینجا وجودم!

باورم نمی شد! چه اتفاقاتی افتاده بود و من از شون خبر نداشتم... یعنی میلاد دیگه مال من بود؟ نه... من باید عاقل می بودم... تا الان آرزوم این بود که میلاد دوباره برگرده کنارم... حالا که برگشته بود، برای بخشیدنش دچار دوگانگی شده بودم... داشت نگاهم میکرد... منم زبون باز کردم و گفتم: نه میلاد... نمی تونم ببخشم... حد اقل حالا نمی تونم... این به تصمیم گیری سخته! تو قراره به عمر شوهر من باشی... از کجا معلوم بازم این بی اعتمادیو تکرار کنی؟ از کجا معلوم دوباره توی لحظات سخت، پشتمو خالی کنی؟ این کارت نشون میده که تو هنوز اون اعتمادیو که باید، به من نداری! چون اگه بهم اطمینان داشتی، با چندتا عکس که شاید فوتوشاپ بوده و حرفای به آدم غیرقابل اعتماد مٹ بهراد، اون کارارو نمی کردی! تو می دونی من تو این مدت چی کشیدم؟

سرشو پایین انداخت گفت: حرفات درسته... حق داری... ولی من بهت قول می دم!

دلم و کمرم به خاطر ضربه خیلی درد می کرد... به سختی گفتم: من ازت قول نمی خوام! اعتمادتو می خوام! هر وقت کاملاً بهم اعتماد پیدا کردی، برگرد...

سرمو انداختم پایین که اشکامو نینه... بوسه ای روی دستم زد و گفت: باشه نفسم... من به خاطرت هر کاری می کنم! این چند وقت که من نیستم، مواظب خودت باش فرشته ی من!

اولش از کارم پشیمون شدم... اما بعد به خودم دلداری دادم که کار درست می کردم... اگر واقعاً عاشقم باشه، میره و بر می گرده...

توی اتاقش نشسته بود و به فریمه فکر می کرد... نمی دونست سرچشمه ی عشقش به فریمه از کجاست... کی عاشق دخترخاله ی پاک و ساده اش شده بود... کی غرورش را فراموش کرده بود؟ وقتی به اون دوتا چشم معصوم و ذات پاک و شیطون فریمه فکر می کرد، قلبش می لرزید... دیگه حتی اثنیه هم نمی تونست بدون اون زندگی کنه... وقتش بود به عشقش اعتراف کنه... تا کی پایبند غرور لعنتیش باشه؟ از جا برخاست و سویچ ماشینش را برداشت و راه افتاد... توی راه شماره ی موبایل فریمه را گرفت و به او گفت تا نیم ساعت دیگه دم کافی شاپ... باشد. فریمه هول کرده بود و دور خودش می پیچید... تازه از ملاقات نفس برگشته بود و قیافه اش ژولی پولی بود. سریع شماره ی پری را گرفت و قضیه را به او گفت... پری خیلی تعجب نکرد... چرا که کارهای محمد را در بیمارستان دیده بود... به فریمه گفت که خودش را برای هر حرفی آماده کند... فریمه خیلی ترسیده بود... نمی دونست قراره چی بشنوه... سریع یک دوش آب سرد گرفت و بعد مانتوی لینن کرم با شلوار کتون کرم و کفش پاشنه بلند قهوه ای و کیف و شال قهوه ای پوشید و موهایش را ژل زد که به حالت خودش خشک شود و شیشه ی عطر را روی خودش خالی کرد برق لبی زد و به دو از خانه خارج شد و به سوی ماشینش رفت و به سوی کافی شاپ راند... یک ربع دیر کرده بود... به

سوی میزی که محمد نشسته بود رفت...محمد با دیدنش از جا برخاست و برای اولین بار فریمه را در آغوش کشید...چشمان فریمه گرد شده بود...انتظار این کار را از سوی محمد نداشت...روی صندلی نشستند و محمد شروع کرد:بین فریمه می خوام یه چیزو بهت بگم...من عاشق شدم..عاشق یه دختر پاک و ساده،دختری که شیطنتاش و پاکی و معصومیت نگاهش،خوابو ازم گرفته...دختر مغروریه و اینو میشه از توی حرکاتش فهمید،نمی دونم دوسم داره یا نه...ولی اگه بهم جواب مثبت بده،زندگیمو به پاش می ریزم.

اشک تو چشمای فریمه حلقه زده بود...مدام با خودش می گفت چرا من؟چراااا محمد؟؟

فریمه گفت:چرا اینارو به من میگی؟؟

محمد:چون اون دختر تویی!به کی بگم؟؟

فریمه به گوش هایش اطمینان نداشت..با بهت و ناباوری گفت:چی؟؟؟؟؟حالت خوبه محمد؟؟چی داری میگی؟؟من؟؟؟تو عاشق منی؟؟اوسکولم کردی؟؟؟چون دیدی خیلی سادم گفتی بذار سر کارش بذارم و بخندم؟؟

محمد اشکهای جاری فریمه رو پاک کرد و گفت:به کی قسم بخورم که دارم راست میگم؟؟فریمه من عاشقتم...

دیگه حتی یک ثانیه هم نمی تونست حرفهای محمدمو تحمل کنه...با صدای نسبتاً بلندی گفت:بسه محمد! تمومش کن!تو عاشق من نیستی!خودتو گول زن!این حرفارم بیخودی تحویل من نده!من خام حرفات نمیشم!

محمد دست لرزون فریمه را گرفت و گفت:روی حرفام فک کن فریمه...مطمئنم باش که حرفام حقیقت محضه!

فریمه از جا برخاست و از کافی شاپ خارج شد...اما محمد همچنان به جای خالی فریمه چشم دوخته بود...

روزها از پس هم می گذشتند...انگار همه چیز و همه کس عجله داشتند...اواسط دی بودیم...دیگه با دانشکاه انس گرفته بودیم...هنوزم به خاطر ضربه ی اون آشغال،دل درد های شدید می گرفتم...دکتر می گفت تأثیر بدی روی بدنم و دلم داشته...ولی خوب میشه...هر روز بیشتر از دیروز دلتنگ بودن میلاد میشدم...پری درباره ی شرورین عشقش به اون،با عماد حرف زده بود و گفته بود که عشقش به شرورین همیشگیه،اما عماد رو هم از ته قلب دوست داره...عماد هم به خاطر عشق زیادی که به پری داشت،این قضیرو پذیرفته بود...عماد پسر فوق العاده ای بود و لیاقت پریو داشت...فریمه درباره ی حرفهای محمد باهامون حرف زد و قرار بر این شد که محمد رو بپذیره...چرا که سالیان سال،منتظر این اعتراف بود...و حالا که به آرزوش رسیده بود،نمی خواست از دستش بده...براشون خوشحال بودم و می دونستم که تصمیم درستی گرفتن...فقط من بودم که از میلاد دور بودم...این دوری و بی خبری آزارم

میداد... کاش بهم زنگ میزد و می گفت دلم برات تنگ شده... جدایی بسه... من دیگه فکرامو کرده بودم... می خواستم ببخشمش... بدون شک... دیگه دوریشو نمی خواستم... دستم رفت سمت گوشیم... می خواستم برش دارم که شروع کرد به زنگ خوردن... با دیدن اسم میلاد پریدم روی گوشی و برش داشتم... صدای بی قرارش توی گوشی پیچید: کجایی تو بی معرفت؟ کجایی بینی بی تو دارم چی می کشم؟

از یه طرف با شنیدن صدایش انگار دنیا رو بهم دادن ولی از یه جهت از لحن بی قرارش بغض گرفت... بمی... من براش الهی! چه قدر عذابش داده بودم!

دوباره گفت: فکراتو کردی وجود من؟

با شرمندگی گفتم: آره

با هول گفت: پس پیام دنبالت بریم یه جا حرف بزیم؟؟

بازم گفتم: آره

زود گفت: پس من تا نیم ساعت دیگه دم خونتونم!

باشه ای گفتم و گوشیه قطع کردم... در کمدمو باز کردم و یه بارونی کرم از توش کشیدم بیرون و با یه شلوار جذب هم رنگش و شال قهوه ای پوشیدم و چکمه ی قهوه ای بلندی هم به پا کردم و کیف ستشم برداشتم... موهامم که فر شده بود باز گذاشتم که از زیر شال خیلی شیک می شد... یه آرایش ملیحیم کردم و رفتم پایین... مامانم با دیدنم پرسید: کجا میری دخترم؟؟

جریانو برایش تعریف کردم... اونم خیلی خوشحال شد... باهاش خداحافظی کردم و با ذوق راه حیاط رو طی کردم... میلاد با ژست همیشگی که من عاشقش بودم، جلوی در منتظرم بود... منم خرامان خرامان رفتم سمتش و سلام کوتاهی کردم و سوار ماشینش شدم... اونم سلامی کرد و سوار شد... توی دلم غوغایی بود... راه توی سکوت طی شد و من پیش خودم داشتم حرفایی که می خواستم بهش بزنم، مرتب می کردم... جلوی رستوران شیکی نگه داشت و گفت: رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم و به سوی رستوران رفتیم... ای جانم! لباسش با من ست بود... شلوار جذب قهوه ای و پیرهن اسلیم فیت قهوه ای و کفش کالج قهوه ای و بافت کرم خیلی شیک... دخترکش دخترکش... شونه به شونش راه می رفتم... چه قدر کنارش بودن رو دوست داشتم... بوی ادکلن تام فوردش تو مشامم بود... وای که دیوونش بودم... با ورودمون به رستوران، همه ی دخترها روی میلاد زوم کردن... دوست نداشتم کسی حتی نگاهشم بکنه... برای همین دستامو حلقه کردم دور بازوش... اونم دستشو گذاشت روی کمرم... تنم شروع به لرزیدن کرد... وجودم از عشق سرشار شد... جای دنجی نشستیم و سفارشامونو دادیم... میلاد رو کرد بهم و گفت: من منتظر جوابتم.

خواستم یه کم اذیتش کنم برای همین سرمو انداختم پایین و باا لحنی محزون شروع کردم: بین میلاد... من واقعاً نمی تونم... برام سخته که... که...

قیافش رفت تو هم و می خواست حرفی بزنه که دستم و دراز کردم و انگشتم و گذاشتم روی لبش و ادامه دادم: برام سخته که بی تو باشم... من بخشیدمت... یعنی هیچوقت ازت دلخور نبودم!

اخماش از هم باز شدن... انگشتمو بوسیدم... دستمو برداشتم... شروع کرد به خندیدن... دستمو گرفت و از جا برخاست... اومد و جلوم زانو زد و از توی جیبش بسته ای در آورد و بازش کرد... حلقه ی شیکی توش بود... با لحنی پر از عشق گفت: با من ازدواج می کنی؟؟

دهنم باز موند... باورم نمی شد... دیوونش بودم... با این کارش دیوونه ترم کرد... وقتی دید حرفی نمی زنم، رفت و روی صندلیش ایستاد و با صدای بلندی گفت: خانومها آقایون!

یهو همه ساکت شدن... ادامه داد: این دختری که اینجا نشسته، عشق منه! و به من اشاره کرد و ادامه داد: میخوام اینجا و در حضور همتون، ازش خواستگاری کنم و رو به من گفت: نفس با من ازدواج می کنی؟؟؟

بلند گفتم: آره میلاد! آره! با تمام وجودم عاشقتم!

همه ی حضار دست زدن و بهمون تبریک گفتن... میلاد اومد سمتم و بغلم کرد و احساس کردم روی هوام... جیغی از سر خوشحالی کشیدم و محکم خودمو به میلاد چسبوندم... دنیا تو دستام بود... چون میلاد با من بود...

ناهارمون رو کنار هم خوردیم ... انقدر خوشحال بودم که یه پرس کامل غذا خوردم! منی که نصف پرس رو به زور می خوردم، بعد از اینکه ناهارمون تموم شد و از رستوران خارج شدیم، میلاد گفت: می دونی چه قدر بودنتو دوست دارم؟؟ عطر تنتو... ناز و عشوه هاتو... خنده هاتو... دوست دارم!

سرمو چسبوندم به شونش و گفتم: ولی من دیوونتم!

خندید و گفت: هیچوقت تنهام نذار... من بدون تو هیچم ...

تمام وجودم از خوشی لبریز شد... دیگه دوریشو نمی خواستم... تو دلم از خدا خواستم ازم نگیرتش، چون زندگیم بدون میلاد، نابود میشد... سوار ماشین شدیم و میلاد گفت: امروز فقط مال منی! می خوام با هم خوش بگذرونیم ————— شب!

با ذوق گفتم: باشه!!

گفت: اما!! الان باید بری خونه!

یهو بادم خالی شد و صورتم پنچر... ای تو روحت صلوات! اسکل کردی؟

با دیدن قیافه ی چپکیم گفتم: باید بری خونه لباساتو عوض کنی چون می خوایم بریم مهمونی!

صاف نشستیم و دستامو کوبیدیم به هم! خندید و گفتم: به چیزی بپوش که به درد پارتنی بخوره!
گفتم: اوکی

تمام راهو داشتم فکر می کردم که چی بپوشم. تا رسیدیم دم در خونه، از ماشین پریدم پایین و تا خود اتاقم دویدم. سمت کمد و به دامن مشکی جذب، با یه تاپ سفید که از زیر سینه کلوش میشد و پشت گردن بسته میشد، ازش کشیدم بیرون... ساپورت مشکی رو هم به پا کردم و لباس هامو پوشیدم و یک کفش پاشنه بلند جیر مشکی هم به پا کردم... در آخر رژ قرمز جیغی زدم و جیگری شده بودم!!!! بارونی شالمم پوشیدم و رفتم... توی ماشین که نشستیم، میلاد یه نگاهی بهم کرد که از به دنیا اومدنم پشیمون شدم... با عصبانیت گفتم: یه چه حقی این رنگ رژو زدی؟؟؟؟؟؟ رژ قرمز!!!

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و گفتم: خیلیم رژم خوشرنگه!

میلاد هم با بی تفاوتی گفتم: به هم میرسیم!

وا! چرا یهو غیرتش فروکش کرد؟؟ بیخیال حالا!! بهش گفتم: تو چی؟؟ لباستو عوض نمیکنی؟؟

با لحنی معمولی گفتم: چرا، اونجا عوض می کنم!

دیگه حرفی نزدیم تا اینکه نیم ساعت بعد رسیدیم... باهم از ماشین پیاده شدیم و میلاد از پشت ماشین ساکی برداشت و به سمت آپارتمان شیکی رفتیم... زنگ در زد و در باز شد... سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا... در یکی از واحدها باز بود... وارد شدیم و عده ی زیادی دختر و پسر باهامون سلام و احوالپرسی کردند... میلاد با پسرا خوش و بشی کرد و دستمو گرفت و رفت سمت یکی از اتاقها...

همونجا وایساده بودم که میلاد گفتم: خب لباساتو عوض کن دیگه! منم میرم توی یه اتاق دیگه.

با سردرگمی نگاهش کردم میلاد هم از اتاق خارج شد... و بارونی و شالمو درآورد... موهامم که باز میذاشتم... به کم ریمل و رژ گونه زدم... دستی به لباسم کشیدم... حلقمم که دستم بود... سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم... چشمم چرخوندم تا میلادو پیدا کنم... با دیدنش می خواستم سرمو بکوبم به دیوار... یه پیرهن جذب سفید با خطوط باریک قرمز و شلوار قرمز و عینک خنگی مشکی با دسته ی قرمز... فیگور بامزه ای هم گرفته بود و دوستش مشغول عکس گرفتن ازش بود... با دیدنم لبخندی زد و اشاره کرد برم سمتش...

رفتم سمتش که یه دفعه دستشو گذاشت روی شکمم... وای! یا ابرفرض! چی شد؟؟ تمام تنم داغ شد و بدنم شروع به لرزیدن کرد... دستشو نوازش گونه کشید روی شکمم و گفتم: اون عوضیا همینجارو لگد زده بودن؟؟

به سختی سرمو تکون دادم... دستشو کرد لای موهاشو آه عمیقی کشید... بعدم دستمو گرفت و برد پیش دوستاش... منو بهشون معرفی کرد و اونا هم به گرمی استقبال کردن از من... نیم ساعت گذشته بود که محمد و فریمه با هم اومدن، از یه طرف تعجب کرده بودم، از یه طرف خوشحال شدم چون حوصلم خیلی سر رفته بود...

اومدن سمتمون و فریمه پرید بغلم و گفت: نفس!!

بعد دست چپشو آورد بالا... به حلقه‌ی توی دستش نگاه می‌کردم... باورم نمی‌شد... به محمد نگاه کردم که با برق خاصی تو چشماش به فریمه خیره بود... باز به فریمه نگاه کردم که شادی تو چشماش موج می‌زد... ای خدا! یعنی... یعنی... جیغی از خوشحالی زدم و فریمه بغل کردم... از خوشحالی

روی پاهامون بند نبودیم... میلاد و محمد هم خوشحال بودن... حالا نوبت من بود حلقمو نشون بدم...

دستمو آوردم بالا و اینبار فریمه بغلم کرد... تو دلم خدا رو بابت شادیامون شکر کردم...

با فریمه نشستیم بودیم و از شادی تو پست خودمون نمی‌گنجیدیم... یهو یه نفر از پشت

چشممو گرفت... از لمس انگشتای کشیدش فهمیدم پرنیانه... گفتم: پرییییییی!!

بوسه ای روی گونم زد و اومد نشست کنارمون. گفت: خب!! می بینم که خبرای خوب خوب هست!!

حلقه هاتونو ببینم عوضیا! بعد ریز ریز خندید...

منو فریمه به هم نگاه می‌کردیم و با بهت گفتیم: تو از کجا فهمیدی؟؟؟؟؟

پرنیان چشمکی زد و گفت: آقامون گفتن!

بعدش به هر دو مون تبریک گفت...

مهمونی سراسر شادی بود... آخر شب بعد از کلی خنده و شادی برگشتیم خونه هامون...

روز بعدش قرار خواستگاری آخر بود...

قرار عروسی، ۱۴ اسفند تعیین شد... قرار بر این بود عروسی ۳ تا زوج توی یه روز باشه... هر روز

بعد از دانشگاه پسرها میومدن دنبالمون و می رفتیم دنبال کارای عروسی... میگفتن یه

سورپرایزم برامون دارن... تا آخرین روزم نداشتن خونه هامونو ببینیم... هر قدرم که اصرار می کردیم

می گفتن همیشه... دیگه حرسمونو درآورده بودن... دیگه همه ی کارامونو کرده بودیم... تا چشم روی هم گذاشتیم، روز عروسی فرا رسید... شب قبلش هر سه تامون خونه ی پری اینا خوابیدیم...

تا صبح همه با هم از اونجا بریم آرایشگاه... صبح با ذوق از خواب بیدار شدیم... همش دور خودمون

می چرخیدیم... هول کرده بودیم... نمی دونستیم چیکار کنیم... قرار بود خودمون تنها بریم آرایشگاه... تا اونجا از استرس یخ کرده بودیم... روی صندلی نشستیم... آرایشگرها کارشون رو شروع کردن... ساعت ۲ کارمون تموم شد... نگاهی به قیافه ی خودم تو آینه کردم... از چیزی که می دیدم مطمئن نبودم... خیلی فرق کرده بودم... ابروهای کمونی... موهای فر باز و آرایش ملیح... لباسامونو پوشیدیم و همدیگرو بغل کردیم... دوست داشتم گریه کنم اما نمی شد... بعد از دقایقی پسرها اومدن دنبالمون... تورامونو کشیدیم روی صورتمون و رفتیم سمتشون...

میلاد با عشق بهم خیره بود... می خواست تورو کنار بزنه که نداشتیم و دسته گلمو از دستش گرفتم... روی دستمو بوسید... تا از در رفتیم بیرون، فیلم بردار هجوم آورد سمتمون... با کلی بدبختی سوار ماشینا شدیم و رفتیم آتلیه... کلی عکس انداختیم... دسته جمعی، تکی، زوجی... قرار شد برامون بفرستن تالار... به عکس دسته جمعی رو هم قرار شد بزرگ چاپ کنن که بذاریم دم در باغ تا مهمونا روشو برامون امضا کنن... بعد از نیم ساعت رسیدیم به باغ... داشتم از ذوق ولو می شدم... باورش برام سخت بود... تا چند دقیقه بعد، کلاً مال میلاد می شدم... دستممو دور بازوی میلاد حلقه کردم، پرنیان و فریمه هم این کارو با عماد و محمد کردند... وارد باغ که شدیم، پرهام و پدر و مامان و عرفان و علیرضا اومدن سمتمون... پدر و مادرم با ناراحتی بغلم کردن و یه سفارشاتتی به میلاد کردن... پرهام هم اومد جلوم و گفت: می بینم که دیگه عروس شدی و داری میری سر خونه زندگیت... رامتین کجایی ببینی این همون خواهر کوچولومونه ها! چه زود بزرگ شدی؟

با حرفاش بغض کردم... احساس کردم اونم ناراحته... دستاشو از هم باز کرد و من تو آغوش گرمش فرو رفتم... این پرهام، اونی نبود که می شناختم... زیر گوشمم گفت: خوشبخت بشی خواهر گلم!

بعدم منو از خودش جدا کرد و رفت سمت میلاد و یکی زد پس کلش... هممون کپ کردیم... بعد با جدیت گفت: وای به حالت اگه باهاس بدرفتار کنی!! زندت نمیدارم!

میلاد تعظیمی کرد و گفت: جاش روی تخم چشمامه!

پرهام خندید و مردانه یکدیگر را بغل کردن... دلم بدجوری هوای رامتینو کرده بود... دلم می خواست کنارم باشه... میلاد چونمو گرفت و سرمو آورد بالا و گفت: نبینم خانوم ناراحته! بیا بریم یه چیزی نشونت بدم، تا آخر ششبه یه سره برقصی!

بعدم دستمو کشید و برد ته باغ... یه جای پرت... خدایا! چیو می خواد نشونم بده؟؟ وقتی رسیدیم، وایساد و گفت: و اینک...

منتظر بودم بینم چی میشه که از پشت یه درخت هیبت مردی نمایان شد... ترسیدم... مرد جلوتر اومد... چیزی جلوی صورتش گرفته بود... کت و شلوار مشکی به تن داشت و هیكلی تنومند... به میلاد که با بدجنسی نگاه می کرد نگاه کردم... ناخودآگاه ازش ترسیدم... نمی دونم چرا... پرده از صورت مرد کنار رفت و صورتش نمایان شد... با دیدنش، چشمم از حلقه زد بیرون و جیغ بلندی از شادی کشیدم و گفتم: رامتین!!!

رامتین خنده ای کرد و یه قدم بزرگ برداشت و اومد سمتم و بغلم کرد... می خندیدم... از ته دلم... همه دویدن سمتمون... فکر می کردن اتفاقی افتاده... اما با دیدنمون، خیالشون راحت شد... پری اینا هم مشغول احوالپرسی با مهمانها بودند... رامتین رفت پیش مامان و باباش و پرهام اینا... منو میلاد هم دست تو دست هم همراه پری و عماد، فریمه و محمد رفتیم اتاق عقد... بعد از اینکه هر سه زوج، عقد کردیم و از سیل تبریکات گذشتیم، زمان رقص تانگو رسید... رفتیم وسط و چراغ ها خاموش شد آهنگ ما شروع:

صدای تو بیداری بیشه، آواز سبز برگه.

صدای تو پر وسوسه مثل شب خونی تگرگه.

صدای تو آهنگ شکستن، بغض یه دنیا حرفه.

تصویری از آواز صریح قندیل نور و برفه.

هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود.

هیچکی مثل تو منو باور نکرد.

هیچکی با من مثل تو،

توی نقب شب من سفر نکرد.

هیچکی مثل تو نبود،
 ساده مثل بوی پاک اطلسی،
 یا بلوغ یک صدا، میون دغدغه ی دلواپسی،
 هیچکی مثل تو نرفت، هیچکی مثل تو نمود،
 شعرای تنهاییمو، هیچکی مثل تو نخوند،
 همه حرفام مال تو، همه شعرام مال تو،
 دنیای من شعرمه، همه دنیام مال تو...
 هیچکی مثل تو نبود، هیچکی مثل تو نبود،
 هیچکی مثل تو منو باور نکرد،
 هیچکی با من مثل تو، توی نقب شب من سفر نکرد،
 هیچکی مثل تو نبود، ساده مثل بوی پاک اطلسی،
 یا بلوغ یک صدا، میون دغدغه ی دلواپسی ...

بید از اتمام آهنگ، صدای سوت و دست به هوا رفت... آن شب هم با تمام خاطرات خوبش
 برای ما ۲ زوج عاشق، به پایان رسید و با بدرقه ی خانواده هامون، راهی خانه های جدیدمان
 شدیم... اینجا بود که فهمیدیم خونه ی هممون توی یک ساختمونه... ساختمانی مدرن ۳
 طبقه، که هر طبقه برای یک زوج بود... با دلتنگی فراوان از خانواده ها خداحافظی کردیم و وارد
 خانه هایمان شدیم... دیگر دنیای شاد دختر بودن و مجرد را، به دست خاطره سپردیم و پا به
 دوران جدید زن بودن و متأهل بودن گذاشتیم... ما سه دوست، همچون خواهر، با سه دوست
 همچون برادر، خانواده ی جدید خود را ساختیم...

امروز، پنجمین سالگرد ازدواج ما ۲ زوج است... درس من، پری و فریماه به اتمام رسیده و
 زندگی شادی را کنار شوهرهایمان داریم... سالگرد ازدواجمان را در خانه ی ما جشن گرفته
 ایم... میلاد، پسر کوچولوی ۳ سالمان، رامتین را در آغوش گرفته و با محمد و عماد، که در شرف
 پدر شدن است، گفت و گو می کند... بچه ی عماد و پری ۲ ماه دیگر به دنیا می آید... اما
 فریماه و محمد... فریماه نمی توانست مادر شود... اما محمد با این قضیه کنار آمده بود چون
 فریماه حکم هوا را برایش داشت... همه باهم شاد بودیم... شادی ای که به سادگی به آن
 نرسیدیم...

خانه ات زیباست

نقش هایت همه سحرانگیز است

پرده هایت همه از جنس حریر
 خانه اما بی عشق ، جای خندیدن نیست
 جای ماندن هم نیست
 باید از کوچه گذشت
 به خیابان پیوست
 و تکاپوی کنان
 عشق را بر لب جوی و گذر عمر و خیابان جوئید
 عشق بی همه‌مه در بطن تحرك جاریست

تن تمامیت زیبایی پیراهن نیست
 مهربانی با تن، مثل یک جامه بهم نزدیکند
 و اگر می‌خواهیم روزها مان
 همه با شبها مان
 طرحتی از عاطفه با هم ریزند
 گاهگاهی باید
 به سر سفرهء دل بنشینیم
 قرص نانی بخوریم
 از سر سفرهء عشق
 گامها مان باید
 همهء فاصله ها را امروز
 کوتاه کنند
 و سر انگشت تفاهم هر روز
 نقب در نقب دری بگشاید

دري از عشق به باغ گل سرخ
"و بينديشيم بر واژهء "دوستت دارم

پايان

۱۳۹۱/۹/۱۷ ۴:۴۸

نفس ش.